قضاوت خدا

نیما شهسواری

قضاوت خدا

نیما شهسواری

توضیحات کتاب

کـــتـــاب	قضاوت خدا
مـــؤلـــف	نیما شهسواری
سال انتشار	۲۰۲۰/۱۳۹۹
انتشارات	وب‌سایت رسمی جهان آرمانی
این اثر به صورت رایگان و برای اطلاع‌رسانی عمومی منتشر شده است	

فهرست

سخنی با شما

به نام آزادی یگانه منجی جانداران

بر خود وظیفه می‌دانم تا در سرآغاز کتاب‌هایم چنین نگاشته‌ای به چشم بخورد و همگان را از این درخواست باخبر سازم.

نیما شهسواری، دست به نگاشتن کتبی زد تا به‌واسطه آن برخی را به خود بخواند، قشری را به آزادگی دعوت کند، موجبات آگاهی برخی گردد و این‌چنین افکارش را نشر دهد.

بر خود، ننگ دانست تا به‌واسطه رزمش تجارتی برپا دارد و این رزم پاک را به ثروت مادی آلوده سازد.

هدف و آرمان، من از کسی پوشیده نیست و برای دانستن آن نیاز به تحقیق گسترده نباشد، زیرا که هماره سخن را ساده و روشن‌بیان داشتم و اگر کسی از آن مطلع نیست حال دگربار بازگو شود.

بپا خواستم تا برابر ظلم‌های بیکران خداوند، الله، یهوه، عیسی، انسان و یا هر نام دیگری که غایت و هدف را هماره باقدرت تلاقی داده است، فریاد برآورم و آزادی همه جانداران را فراهم‌سازم. رهایی جاودانی که دارای یک قانون است و آن احترام و آزار نرساندن به دیگر جانداران، گیاهان، حیوانات و انسان‌ها است.

بر خود ننگ می‌دانم که در راستای رسیدن به این هدف والا که همانا آزادی است قانون رهایی را نقض و باعث آزار دگر جانداران شوم.

با مدد از علم و فناوری امروزی، می‌توان راه گذشتگان را در پیش نگرفت و دگر چون گذشته برای نشر کتب از کاغذ استفاده نکرد، زیرا که این کاغذ از تن والای درختان زیبا غارت شود و موجبات مرگ این جاندار و تخریب طبیعت را حادث گردد.

من خود هیچ‌گاه نگاشته‌هایم را بر کاغذ، جان درخت نشر ندادم و تنها خواسته‌ام از ناشران کتب نشر ندادن این نگاشته‌ها بر کاغذ است. حال چه از روی سودجویی و چه برای ترویج و اطلاع‌رسانی.

امروز می‌توان با بهره‌گیری از فناوری در برابر مرگ و تخریب درختان این جانداران والا ایستادگی کرد، پس اگر شما خود را مبلغ افکار

آزادگی می‌دانید که بی‌شک بی‌مدد از این نگاشته نیز هیچ‌گاه به قتل طبیعت دست نخواهید زد. اگر هم تنها هدفتان سودجویی است و بر این پیشه پا فشارید بی‌بهره از کشتار و قتل‌عام درختان می‌توانید از فناوری بهره گیرید تا کردارتان از دید من و دیگر آزاد اندیشان به‌حق و قابل‌تکریم گردد.

به امید آزادی و رهایی همه جانداران



جهان آرمانی

روزگارانی است که در آن جانداران چه زیبا و آرام در کمال آسایش کنار یکدیگر زندگی می کنند.

از آن پیش‌ترها چیزی به جای نمانده جز ذره‌ای خاطرات و گفتار تاریخی که انسان‌ها آن را می‌شنوند و می‌خوانند و از آن روزهای آدمیان عبرت‌ها می گیرند.

انگار نه اینکه دیروزی در این خاک وجود داشت و چه زشتی‌هایی که بر همگان روان می‌شد، چه ظلم‌هایی که نه از دیار دیگر که از خود آدمیان بر یکدیگر روان بود و از انسان‌ها به دیگر جانداران که تاب زیستن از آنان ربوده بود.

سالیان پیش زمین به دست دیوان اداره می‌شد و برای کسی تاب نفس کشیدن به جا نمانده بود جز همان دیوان و ذره‌ای اطرافیانشان که به راحتی زندگی می‌کردند و بر گرده دیگران سوار بودند.

کودکان هیچ از آن روزها نمی‌دانستند، برایشان دنیا همین امروزِ آن تعریف شده بود و گهگاه که میان سخن بزرگ‌سالان می‌نشستند با تعجب به حرف‌های آنان گوش فرا می‌دادند و همواره به این می‌اندیشیدند که این‌ها جز افسانه چیز دیگری نیست و تمام این

داستان‌های گذشتگان سر آبی است و کجا انسان‌ها می‌توانستند تا به این حد کریه بوده باشند.

انگار نه انگار که روزگارانی پیش‌تر انسان‌ها به جان هم می‌افتادند و با یکدیگر جنگ‌ها می‌کردند، با توپ و تفنگ و مسلسل آتش به روی هم می‌گشادند و از این کرده خود شاد و سرمست بودند،

انگار نه انگار که پیش‌ترها چه راحت و آسوده جان حیوانات را می‌گرفتند، سلاخ خانه‌ها داشتند و در آن حیوانات را به جوخه‌های مرگ می‌سپردند و سر از تنشان جدا می‌کردند تا برای زنده ماندن و لذت بردن خویش از جان آنان تناول کنند.

گوشت و خون حیوانات خورده می‌شد بی‌آنکه انسان‌ها ذره‌ای به این ددمنشی خود فکر کنند و ذره‌ای از این رفتار وحشیانه احساس گناه کنند.

احساس گناه، چه کلماتی چه صحبت‌هایی و چه روزگارانی

پوست حیوانات لباس و کیف و کفش انسان‌ها می‌شد و هیچ‌گاه به این فکر نمی‌کردند که روزگارانی این جامه، تن حیوانی بود که آرام زندگی می‌کرد و عاشق زندگی کردن بود.

اما روزی او را سلاخی کرده و حال پوست و جانِ آن‌ها جامه‌ای بر تن ما شده است،

هیچ‌گاه انسان‌ها به این روزهای خود نمی‌نگریستند و از آن روزگاران جز درسی به جای نمانده که گهگاه کودکان از گوش دادن به قصه‌های دور طفره می‌رفتند و حتی حاضر نبودند به این داستان‌ها گوش فرا دهند و عبرت گذشتگان و روزگاران شرمسار انسان‌ها را بشنوند.

حال دگر از آن روزها خبری نبود و از آن دیو پرستی‌ها چیزی به جای نمانده بود از آن روزگارانی که انسان‌ها خود را به زمین می‌افکندند و

در برابر خدایی سر به تعظیم فرود می‌آوردند، خود را به خاک و خون می‌کشیدند تا خدایی در آسمان‌ها به لذت بنشیند و اینان در خاک خون قربانی نثارش کنند تا ذره‌ای از خوی وحشی او کاسته شود و عذابش را به سویشان دچار نگرداند.

حال دگر از خدا هیچ نام و نشانی به جا نمانده بود، از ادیانش، از راهکارهایش که به واسطه‌ی آن خون چه بسیار جانداران به شیشه کرده بود،

حال دگر از آن خدا هیچ در یادها نمانده بود، دیگر خدایی نبود که تخت قدرتش را بر گرده‌ی جانداران بگذارد و همگان را به پایین بکشاند تا خویشتن بالاتر رود و به اوج آسمان‌ها پر کشد.

دگر خدایی نبود که برای هر کرده و نکرده انسان‌ها قانونی وضع کند و به واسطه‌ی آن خون به زمین بریزاند، صدای هر معترضی را فرو بنشاند و

پاسخش را به مرگ دهد، خدایی نبود تا انسان‌ها را اشرف مخلوقات خطاب کند و باقی جانداران را وسیله‌ای برای آسودگی آنان بداند، کشتار را اصلی در این باور بخواند و از کشتار دیگران لذت بجوید، از آن خدا هیچ باقی نمانده بود و حال انسان‌ها خود را برتر نمی‌دانستند و سعی در بهبود زیستگاه خویش و دیگر جانداران داشتند،

دگر انسان نبود و همه جان بود، جانِ جاندارگان بزرگترینِ ارزش‌ها بود و همگان در پی زندگی دادن زندگی می‌کردند و خدا را فراموش کرده قوانین را با شرایط روزشان و تابع قانون پاک آزادی پیش می‌بردند و به هیچ قدرت مطلقی جز آزادی و احترام به جانِ جانداران سر تعظیم فرود نمی‌آوردند.

تمام آن روزهای شرمناک گذشته بود، آن تجاوزهای مکرر به همگان به کودکان و به زن‌ها و دیگر جانداران، آن زشتی‌ها به پایان رسیده بود

و حال روز آراستن و آرام زیستن بود، حال روز رهایی جانداران بود و اصل و ارزش تمام جهان احترام به دیگران جانان بود و روزگارانی می‌شد که همه در این صفا و زیر سیطره‌ی این قوانین پاک به آرامش و در عشق می‌زیستند.

حق و باطل، دین و کفر، توحید و شرک، حلال و حرام و ... همه و همه رنگ باخته و واژگانی بی‌معنی شده بود و کسی جزایی علیه باورهایش نمی‌دید، کسی به تحمیل به اعتقادی پایبند نبود و با اندیشه‌اش به هر سمت و سو که می‌خواست راه می‌یافت، هر کس باور خویشتن را می‌جست و آزادانه درباره‌اش سخن می‌گفت و به پیشبرد باورش همت می‌گماشت و سعی در عملی کردن آن‌ها داشت.

سالیان درازی بود که اعدام منسوخ شده بود و کسی را دار نمی‌زدند، زنده زنده نمی‌سوزاندند، سنگسار نمی‌کردند و شلاق نمی‌زدند راه تنبیه

همانا تربیت بود رکن اصلی این جوامع احترام بود و با تربیت همگان را در این راه به تکامل می‌رساندند، می‌آموختند و حال انسان آموخته دیگر خطا نداشت پس از خطا عذاب نمی‌دید و راه عذاب به فراموشی سپرده شده بود، حال دیگر کسی را با شکنجه تابع و فرمان‌بر نمی‌ساختند و واژگان زشتی معنی باخته بود، برای کسی باورپذیر نبود که روزگارانی آدمیان را به میان میدان‌ها و معرکه‌های زشتی می‌بستند و شلاق می‌زدند و آن‌ها ناله سر می‌دادند و این‌ها نعره می‌کشیدند تکان می‌خوردند و به خود ادرار می‌کردند و جمعی دور تا دور آن میدان به نظاره می‌نشستند، گاه وحشی می‌شدند، گاه تعلیم می‌دیدند، گاه فریاد می‌زدند و گاه هلهله می‌کردند.

حال دیگر آدمیان نمی‌دانستند اعدام کردن چیست، جنگ چیست، خون ریختن چیست، مرگ و شکنجه دادن چیست، قصاص چیست و قطع عضو کردن را نمی‌شناختند، اینان صدای شکنجه‌ها و فریاد شکنجه‌گران

و ناله‌های شکنجه‌شدگان را نشنیده بودند، نشنیده بودند زنی فریاد بزند، زن بارداری با طفلی در شکم زیر شکنجه جان بدهد و طفلش را به کام مرگ بسپارد اینان هیچ‌کدام از این‌ها را نشنیده بودند، نشنیده بودند چگونه مردی از درد به خود می‌پیچد و زمزمه آزادی سر می‌دهد

آری اینان هیچ نشنیده‌اند و روزگاران پیش همچون خاطره‌ای بر آنان گذشت و تاریخ نگاشته شده‌ای بر آنان گذشت و آنان حاصل دسترنج پیشینیان را برداشت کرده و زندگی کرده‌اند که همگانشان به جهان آرمانی زاده شدند.

چگونه همه‌چیز فراموش شد و هیچ نمانده جز نوشته‌هایی با نام تاریخ، چگونه فراموش کردند انسان‌ها به میدان می‌نشستند و از درد و رنج دیگران لذت می‌بردند، چگونه تا این حد تغییر یافتند و از آن خوی وحشی‌گری فرسنگ‌ها دور ماندند.

گاوهای زخمی جان دادند و انسان‌ها دیدند و آرام از کنارش گذشتند و چه فریاد شادی‌ای از درد دیگران سر دادند و چگونه برخی از آنان خویشتن را عامل شکنجه دیگران کردند و شب آرام سر به بالین گذاشتند و زندگی روزمره خویشتن را گذراندند.

پاسخش شغل بود و مأمور و معذور بودن، چه آرام می‌زیستند در آن کارزار و همگان آن روزگاران را فراموش کردند و از خدا هیچ به جای نماند جز خاطره‌ای از مردی وحشی‌خو و جلاد که سالیان سال حکم راند و زشتی هدیه داد و به انتها نامش از میان آدمیان و جهانیان محو شد و رخت بست تا آرام زندگی کنند و تمام این زشتی‌ها را به دور افکنند.

حال دگر جهان، جهانِ آرمانی بود، آن جهان رؤیایی، آن دور شدن از زشتی‌ها و کژی‌ها و همگان سالیانی بود که از نعمت بودنش لذت می‌بردند و زندگی می‌کردند و عاشق زندگی بودند.

آرمان جهان چه سخت به دست آمد و طی سالیان دراز تکامل یافت با فریاد و اعتراض و جان‌فشانی‌ها، آن تعصب و دیوانگی‌ها به دور رفتند و چه جان‌ها که فدای این راه پاك شد، تا آخرین نفس جنگیدند، فریاد زدند، شکنجه شدند و از پای ننشستند، روزگارانی پیش آنجا که فریادهای جهان آرمانی برپا شد، آنجا که همگان به جوش و خروش افتادند تا جهانی لایق زیستن بسازند، آنجا که همه دست در دست هم کنار یکدگر به پا خواستند و جنگیدند، آنجا که دلشان پر امید بود و در کنار هم تا آخرین قطره‌ی خون از پا ننشستند، آنجا روز رهایی انسان و والاتر از آن همه‌ی جانداران بود،

چه والا آرمانی در آن بیداد زمین در میان همه زشتی‌ها هیچ تن فرو ننشست، دست در دست هم تا آخرین قطره خون جنگیدند برای هدف والا و مقدسشان

سال‌ها جنگ و اعتراض، سال‌ها ایستادگی و شهامت، سال‌ها دلاوری و بی‌باکی، سال‌ها خونِ دل خوردن و زجر کشیدن، آسان به دست نیامد این روزگاران، از جان گذشتند تا به جان برسند.

جنگیدند تا آیندگان به آرامی زنده بمانند و زندگی کنند و زندگی را دوست بدارند، زنده نباشند که زندگی کنند،

از پا ننشستند از پای نایستادند تا رسیدن به هدفی والا و ساختن جهانی لایق زیستن همه جانداران

آری این هدف والا چه خون‌ها و چه جان‌ها که در راهش فدا شد، لیک روزگاری رسیده که از آن دیوانگی‌های پیش‌تر هیچ به جای نماند، آن جهان پر از زشتی و نامردمی، آن جهان پر از پلیدی و کژی با جان‌باختگی و رشادت‌های آزادگان به سرانجام نشست.

در مرحله اول توانستند جهان آرمانی بسازند که در آن دیگر تحمیل و آزار دیگران وجود نداشته باشد هر کسی بتواند به آرامی و در آسایش به باور خویشتن زندگی کند، آن جهان زشتی‌ها را به کناری بزنند و جهانی برای خویشتن بسازند که در آن هر کس به باور خود و در سرزمین خود به آرامی زندگی کند

جهان آرمانی مرحله به مرحله شکل گرفت، سخت‌ترینش همان ابتدای راه بود که باید آن همه تعصب و زشتی را که سالیان درازی میان آدمیان جای داشت از میان بردارند،

در آن ابتدای راه بود که خون‌های بسیاری از آزادگان و آزادی‌خواهان به زمین ریخت و این غنچه نوشکفته را سیراب و پروار کرد و هیچ‌گاه به واسطه‌ی این جان‌باختن‌ها از هدف والا دور نماند و به واقع بر این آرمانِ والا ایمان داشتند که تنها راه رهایی جانداران از این همه ظلم‌ها،

همین جهان آرمانی است، رشادت‌ها سرانجام به سر منزل مقصود رسید و جهان آرمانی با تمامیِ قوانینش در جهان حکم فرما شد،

هر باور و هر اعتقاد و هر مسلکی کشوری جداگانه داشت، با قوانین و مقرراتی از آن خودشان، جای هیچ‌گونه تحمیل در میان نبود که باورمندان به آن طریقت با هم زندگی کنند، خودشان قوانین وضع می‌کردند و بر آن باور پا می‌فشردند

قانون از خودشان، باور از خودشان، عشق نهفته آنان به این طریقت خویش دنیایشان را می‌ساخت

و تنها شرط این زندگی در آزادی آزار نرساندن به دیگران بود که از همان ابتدا چشمه‌ای از آن در جهان آرمانی هویدا شد، هیچ‌کدام از این کشورها قدرت نظامی نداشتند که به هر واسطه‌ای به دیگران حمله کنند و باور خود را به قدرت و تحمیل نشر دهند و تنها قدرت نظامی، در

اختیار سازمانی بین‌المللی بود که به آرای عمومی انسان‌ها اداره می‌شد و حافظ این آزادی به دست آمده با تمام توان بود، ممالک تنها اختیار داشتند تا با ترویج و تبلیغ باور خود همراهان و هم باورانی به کشور خویشتن بیفزایند.

اما دیگر از شمشیر و رگبار خبر نبود تا به واسطه‌ی آن در قفسی زندانی کنند و به زور و تهدید هم باور سازند از بی‌باوران

قانون منع کشتار حیوانات و گیاه‌خواری برای همه‌ی انسان‌ها و دادن سرپناهی بکر بی‌هیچ واسطه‌ی انسانی به حیوانات راهی بود که برای برپایی زمانِ بیشتری گرفت و پس از آرمانی شدن جهان کم‌کم در جهان پیاده گشت تا به جایی رسید که هر باور برای داشتن کشور و سرپناه مطابق آرمان‌های خویش بر این اصل، آزار ندادن دیگر جانداران پایبند بود و به آن باور داشت.

این نیز با رشادت‌هایی از سوی آزادگان محقق گشت و جهان را جایی امن برای حیوانات ساخت تا آزادانه به دور از دژخیم جلادان زندگی کنند و سر پناه داشته باشند و بی‌گزند از شکار، قربانی خدایان و طعمه قساوت و خون‌خواری و تن دریدن انسان، آرام در گوشه‌ای بیاسایند و آزاد زندگی کنند و جهان به واقع بدل به جانِ جهان شود.

کشورهای جهان که با باور انسان‌ها در آزادی و به دور از تحمیل گرد آمده بودند، قانونی داشتند که در آن همه کودکان بعد از رسیدن به هجده‌سالگی می‌توانستند برای آینده خود تصمیم بگیرند و باوری بجویند و به کشور دلخواه و هم باورشان عزیمت کنند و تمامیِ باورها در راه تبلیغ اعتقاد خود کوشا باشند و کم‌کم به دور از تحمیل، تفتیش، ارتداد و هزار واژه خدایان و انسان‌های دیرین به جایی که به آن متعلق بودند عزیمت کنند و آرام زندگی کنند.

همین بخش دوم تکامل جهان آرمانی بود و آهسته باورهای پر ظلم به دور انداخته شد و از جای ریشه‌کن شدند، طوری که هیچ‌کس هیچ‌گاه از آنان یادی در خاطر نداشت و انسان‌ها کم‌کم خود این باورها را تسویه کردند و به زباله‌دان تاریخ فرستادند.

روزگاران می‌گذشت و باورهای پوچ و توخالی با اعتقادات وحشیانه یک به یک به دور انداخته می‌شدند و آدمیان با آرامشی بیشتر به زندگی می‌پرداختند و بزرگ‌ترین قاضی باورهای جهان خویشتن انسان‌ها بود.

همه تحصیل می‌کردند و می‌دانستند، پر از دانش و علم و معرفت به همگان خدمت می‌کردند و قدر این عافیت و آزادی بدست آمده را نگاه می‌داشتند و در نشر آن کوشا بودند.

حال سالیان درازی است که از آن ددمنشی‌ها گذشته، جهان آرمانی برپا شده و آن انقلاب بزرگ جهانی شکل گرفته، زمان بسیاری گذشته از آن تولد آرمان جهان، حال دیگر این جهان شکل خود را کامل بدست آورده و از آن دیوانگی‌ها به دور مانده است، از آن همه زشتی گذر کرده و حال دیگر به تمامیِ آن رؤیاهایی که روزگاری در سر آزادگان بود رنگ حقیقت نشسته و دگر از تمامیِ این واژگان حتی معانی‌اش هم برای آدمیان رنگ باخته و کسی آن‌ها را نمی‌داند هیچ‌گاه نمی‌خواند،

وحشیگری، جنگ و ارتداد، اعدام و سنگسار، قتل‌عام و تجاوز، گوشت‌خواری و بردگی، تحمیل و تفتیش، قصاص و جهاد، دیه و زن‌ستیزی، دخالت و خدا همه و همه از بین رفته است.

قیامت

این چه روزگار احمقانه‌ای است ای بی‌وجودان، ای حرام‌زادگان

این چه دنیایی است که ساخته‌اید؟

پاسخ تمام خوبی‌های من به شما این‌گونه بود؟

پاسخ آن‌همه وجود دادن به شما، خلق کردنتان از هیچ، به قدرت و مرتبه رساندنتان،

همه‌اش تقصیر خودم است، این هرزه شدن انسان‌ها، تقصیر خودم است،

به این بی‌وجودها بیشتر از وجودشان بها دادم

مگر نه اینکه ذره‌ای خاک بودند و هیچ از خود نداشتند؟

مگر نه اینکه من خالق و بزرگ و آفریننده شما بودم؟

مگر نه اینکه به جسم بی‌جانتان جان دادم و از هیچ شما را خلیفه خود بر زمین قرار دادم؟

چگونه قدر و منزلت من را به جای نیاوردید؟

ای بی‌وجودان دون‌مایه

از هیچ به شما جایگاهی دادم، والاتر از فرشتگان که همواره مریدم بودند، بی اذن من نفس نکشیدند و من به شما والاتر از آن‌ها مقام و منزلت دادم

اشرف مخلوق نامیدمتان تا از این بزرگی لذت ببرید و جهان را زیر پایتان قرار دادم تا بی هیچ زشتی در آن فرمانروایی کنید

حال کارتان به جایی رسیده است که در برابر من قد علم می‌کنید؟

حال به آنجا رسیده‌اید که نام مرا از صفحه روزگار محو می‌کنید و قدرت از من می‌ستانید؟

ای هرزگانِ پست

خداوندا آرام باشید شما همواره این‌گونه فرموده بودید، شما خویشتن امر بر چنین دنیا کردید

خفه شو ای هرزه‌گو، نمی‌خواهم صدایت را بشنوم،

جبرئیل، تویی که همواره اخبار نادرست از زمین برایم مخابره کردی و مرا در این جهل و گمراهی قرار دادی، اگر از آن ابتدا می‌دانستم کار این بی‌وجودان را خاتمه می‌دادم تا بدانند قدرت مطلق در جهان کیست و ارباب این دنیا چه کسی است

ولی والاحضرت شما خویشتن در گذشته فرموده بودید جهان به دست کفار خواهد افتاد و آنان حکمران به جهان خواهند بود، این‌ها همه پیش‌بینی شما است سرورم

گزافه نگو احمق، می‌دانم من قدرت مطلق هستم، خود آینده را می‌سازم، من خواستم که این‌گونه شد اما این بی‌شرمان بیشتر از حدشان خویشتن را بزرگ انگاشتند و در برابرم قد علم کردند و جهانی با قانون خویش ساختند

نه سرورم، شما رحیم و مهربانید، شما بزرگ و لایزالید شما ...

خفه شو، دیگر نمی‌خواهم بشنوم، خود می‌دانم که کیستم، بارها و بارها گفتم جهان یعنی من و من یعنی جهان، پاسخ این احمق‌ها را خواهم داد، از جایگاهی که خود به آنان دادم عزلشان خواهم کرد و به جایی که متعلق به آن هستند خواهم فرستادشان

اسرافیل: سرورم، امروز خبر رسیده است که دیگر از باورمندانتان حتی یک‌تن هم در زمین باقی نمانده است

جبرئیل: خاموش باش، حال زمان مناسبی نیست

خدا: آری حال زندگی من به جایی رسیده که شما احمق‌ها دوره‌ام کنید و بگویید چه به سرم آمده است، دیگر زمان فرستادن فرزندم به زمین است باید پسرم برخیزد و انتقام پدر را آن‌گونه که سزاوار است بگیرد

جبرئیل: عالی‌جناب، سرورمان عیسی مسیح روزهای درازی است که انتظار می‌کشند، ایشان منتظر امر شما هستند تا شما فرمان دهید و ایشان اجرا کنند

اسرافیل: چرا گزاف می‌گویی، او که...

جبرئیل: خفه شو

خدا: می‌دانم او فرزند خلف ماست، به او بگویید در همین روزها امر خواهم کرد

اسرافیل: آری به خاطر همین است که رو در رو با هم سخن نمی‌گویند

جبرئیل: بی‌عقل جانت اضافی کرده، باز هم هوس شکنجه کرده‌ای کام در دهان بگیر

خدا: بیرون بروید، می‌خواهم تنها باشم، مگر نه اینکه من تنهای تنهایان هستم

مگر نه اینکه من فرمانروای عالمم؟

مگر نه اینکه...

اسرافیل: بیا برویم باز هم دیوانه شده است تا ساعت‌ها باید یکریز سخن بگوید

جبرئیل: دهانت را ببند و آرام خارج شو

ای بی‌همه‌چیزها مگر نه اینکه من شمایان را آدم کرده‌ام؟

مگر نه اینکه من شما را وجود دادم؟

حال دیگر مرا از یاد برده‌اید؟

لیاقتتان همین است که خویشتن را تا درجات حقیر حیوانی پایین بکشید و با آن فرومایگان همسان و هم‌تراز گردید

من بودم که شما را بالا بردم، جاه و مقام دادم و گرنه چه تفاوت بود میان شما و آن فرومایگان، چه تفاوت بود میان شما و حیوان‌ها

آری دست و پا زدید تا آن حد پایین روید، احمق‌ها از خشم من بترسید، بترسید که خدا جبار است

کمی بیرون‌تر از اندرونیِ قصر در جایی طویل، دالانی بزرگ با سقفی بلند با دیوارهای ارغوانی وجود داشت، از زمین بخاری بلند می‌شد که گهگاه با جسم فرشتگان اشتباه گرفته انگاشته می‌شد، جمعی از فرشتگان به دور هم جمع شده بودند و اسرافیل فریاد زد:

باز هم این احمق فریادهایش را شروع کرد، معلوم نیست چند ساعت باید این صداهای ناهنجار را تحمل کنیم،

جبرئیل گفت: خاموش باش دیوانه، می‌دانی اگر بشنود چه به روزت خواهد آورد؟

از آن سو یکی از فرشتگان گفت: او سمیع و بصیر است

همه فرشتگان زیر خنده زدند و صدایشان تالار را برداشت

خدا با عصبانیت زیادی به این سو و آن سو می‌رفت فریاد زد:

تا دیروز قربانی به پایم می کشتید، از همان خلقی که من آفریده بودم، به خاک می‌افتادید و دست بر آسمان التماس می کردید، حال برای من آدم شده‌اید؟

گوشت نمی‌خورید؟ که چه،

من آن‌ها را خلق کردم، من اذن می‌دهم، حال خود به زمین قانون وضع می کنید،

برایتان پیام‌آورانی فرستادم تا ذره‌ای در صراط مستقیم زندگی کنید، راه و طریقت آنان را به فراموشی سپرده‌اید، زندگی را به کامتان زهر خواهم کرد.

از آتش دوزخ من نترسیدید؟

یک به یکتان را به آتش خواهم افکند و از پوستتان جامه‌ای خواهم ساخت و به تن دوستانتان می‌پوشانم،

نمی‌دانستید چه آینده‌ای در کمین است؟

آن همه فریادهای مرا نشنیدید؟

روزهای سختتان در پیش است، دوباره به خاک می‌اندازمتان تا در برابرم ملتمسانه خواهش کنید تا مرا بپرستید

به خاک بیفتید

روز جزا نزدیک است

آن‌قدر این صداها و فریادها به گوش فرشتگان رسید تا کم‌کم کوتاه شد و یک‌باره فرو نشست.

اسرافیل گفت: بالاخره خوابش برد، حال باید کابوس آدمیان را ببیند و وای به حال ما که ساعتی دیگر باز هم فریادهای گوش‌خراش او را خواهیم شنید

جبرئیل گفت: چه خبر از دستورات سرورمان،آن‌ها را انجام داده‌ای؟

اسرافیل: به سختی در نقشت فرو رفته‌ای، چه خبر است؟ حال که او خواب است نکند تو هم به سمیع و بصیر بودنش ایمان آورده‌ای، ذره‌ای با ما باش

جبرئیل: ای بی‌خرد، سعی کن دهانت را ببندی

اسرافیل: نکند می‌خواهی خبر گفتارهای مرا به ارباب برسانی؟

جبرئیل: خفه شو و جواب سؤالم را بده

اسرافیل: آری انجام شده، کمی کار دارد تا پایان نهایی، یک یا دو امر نیست که هفت‌خان ساختنش زمان می‌برد

زمانی بود که خداوند فرمان داده تا فرشتگان هفت دیو بسازند، هر کدام با خصوصیات و برای حمله‌ای به زمینیان، خدا چند سالی بود که به فکر قیامت افتاده بود و گهگاه از شروع قیامت در همین نزدیکی سخن می‌گفت و فرشتگان به سختی مشغول کار بودند تا دیوانی سازند که جهانیان را نابود سازد

ای بی‌وجودان

اسرافیل: یا حضرت خضر، دوباره برخاست، این فریادها کی خاموش می‌شود؟

حال دیگر به من دهان کجی می‌کنید، حال قوانین مرا منسوخ می‌کنید، بی‌عقلان

همان عقلتان هم مدیون من است، من به شما قدرت فکر دادم، حال از فکر خود علیه من استفاده می‌کنید؟

چه می‌خواستید که در اختیارتان نبود، دیگر اعدام نمی‌کنید، یک به یکتان را در این دنیا به دار می‌آویزم و از دیدنش لذت می‌برم

دیگر بس است تمام رحم و مروت یزدان،

دیگر بس است تمام مهربانی‌های من

جبرئیل کدام گوری هستی زودتر به اینجا بیا

جبرئیل: سرورم امر کنید؟

می‌خواهم پیشرفت کارها را ببینم، به همین زودی می‌خواهم حمله آغاز شود، وعده قیامت رسیده

جبرئیل: سرورم، همه چیز به سرعت در حال پیشرفت است می‌خواهید پیشرفت ما را به چشم خود ببینید؟

آری پس برای چه توی ِ احمق را صدا زدم، نکند فکر می‌کنی از هم‌کلامی با تو خوشحال می‌شوم

جبرئیل: سرورم، اربابِ بزرگ جهان، این مرحله اول است، همان تعداد ملخی که خواسته بودید همه را گرد هم آورده‌ام و فرشتگان چه زحمت‌ها کشیده‌اند

خفه شو احمق، چقدر حرافی می‌کنی، می‌دانم

جبرئیل: سرورم آن‌سوتر دیوی که دستور داده بودید تا مرحله‌ای دیگر ...

این چیست دون‌مایه؟ چه کسی مسئول این دیو بود

جبرئیل: سرورم عفو کنید، به بزرگی‌تان قسم

خفه شو، تنها اسمشان را بگو

جبرئیل: سرورم ...

همه‌شان را به سیاه‌چال و سلاخ‌خانه بفرستید تا سه روز باید تنبیه شوند

جبرئیل: ولی سرورم...

دوست داری خودت هم به جمعشان بپیوندی بی‌وجود، تخت مرا رو به روی سلاخ‌خانه ببرید می‌خواهم ببینمشان

جبرئیل: چشم سرورم، می‌خواهید به اتاق‌های دیگر برویم و باقی رویدادها را به سمع و نظرتان برسانم؟

نه دیگر بس است، به پسرم بگو چند صباحی دیگر در قصر باشد، می‌خواهم با او سخن بگویم

جبرئیل: چشم سرورم

خدا با کلافگی از آنجا دور شد و به سمت اندرونی قصر رفت تا منتظر پسرش شود و جبرئیل با شتاب به سوی مسیح رفت تا او را از خواسته پدر آگاه سازد و چندی بعد مسیح نزد پدر آسمان‌ها بود

سلام پدر بزرگ و با جلال و جبروتم، خدا

سلام، دیگر زمان آن رسیده تا جهان انسان‌ها را تمام کنیم و وعده‌ام را عملی سازم و در همین روزها تو، پسرم، باید به زمین بروی تا قیامت را آغاز کنی، چند باری صدای صورها دمیده شده و انسان‌ها ذره‌ای عبرت نکردند، حال برای آخرین بار نوای صور را به صدا در آورید و تو باید کار را تمام کنی، از زمانی که وارد زمین بشوی تا ظهورت بر آدمیان

هفت حمله مرگ‌بار دچارشان خواهد شد و قدرتی برایشان باقی نخواهد ماند و پس از آن همه چیز در دستان توست تا آنان را تأدیب کنی و به قیامت و عرش خداوندی بیاوری، ای یگانه فرزندم

پدر این‌گونه نگو، آنان به آرامی در حال زندگی هستند، درست است که نام و یاد تو از میانشان رفته اما آن‌ها در دل‌هایشان باز هم به تو ایمان دارند

بس است، بس است پسرم، دیگر سخن مگو، تمام قوانین مرا در زمین از بین برده‌اند، دیگر از من هیچ یادی به جای نمانده

اما پدر آن‌ها آرام و با آرامش زندگی می‌کنند، دیگر به کسی آزار نمی‌رسانند، مگر نه اینکه تو این‌گونه می‌خواستی

بس کن، تمامش کن، آن‌ها در آرامش زندگی نمی‌کنند، آن‌ها به من دهن‌کجی کردند، فرمان‌هایم را زیر پا گذاشتند، دیگر ذره‌ای برایم احترام قائل نیستند

اما پدر، آن‌ها دیگر بالغ شدند، راه درست در زندگی جسته‌اند

دیگر تمام کن و خفه شو، اگر توان رفتن به زمین را نداری و نمی‌خواهی در رکاب من با دشمنانم بجنگی، چه بسیار هستند که آرزوی جایگاه تو را می‌کنند

پدر من برای این کار هزاران بار...

تمامش کن، تنها یک پاسخ، می‌روی یا نه؟

بله سرورم، امر امرِ شماست و من هم سرباز شما

صدای بلندی در آسمان و زمین به گوش می‌رسید، صدای ناله یا چیزی شبیه به آن، به قدری بلند بود که در سراسر جهان شنیده می‌شد و هرکس حتی کسانی که خواب بودند نیز از شدت صدا بیدار شدند

آدمیان بر زمین در آرامشِ جهان آرمانی، هرکدام آن را به چیزی تعبیر می‌کردند، لیک هیچ‌یک آن را به صدای صور خداوند که وعده آن را از دیرزمانی پیش‌تر داده بود تعبیر نکردند، چون تمام افسانه‌ها را به دست فراموشی سپرده بودند

و اینگونه بود که این صور و این صدا به هر چیز تعبیر می‌شد، جز صدای پیشین قیامت و مردمان بی‌آنکه بدانند چند صباحی دیگر قیامت بر زمین خواهد شد به آرامی در کنار هم زندگی می‌کردند.

آتش از آسمان بارید، سنگ‌باران شد، سنگسار آدمیان بر زمین و چه خون‌ها که بر زمین ریخت و دریای خون به پا داشت بی‌هیچ رحم و مروتی همگان سوختند و خاکستر شدند، چه سال‌های درازی بود که آدمیان خون و خونریزی ندیده بودند، آتش ندیده بودند و جنازه در میدان جنگ را از یاد برده بودند و بار دیگر قیامت خدا و بار دیگر خون، خون بازی و کشتن و مردن و محو شدن در آتش

زمین به لرزه در آمد، از میان دریاها آب به زمین رسید و همه غرق شدند و دست و پا زدند، کوه‌ها آتش‌فشان برون دادند و انسان‌ها سوختند، از آسمان یک به یک بلا نازل می‌شد، حملات خدا بی‌پایان و بی‌رحمانه بود

حشرات ناقل بیماری انسان‌ها را گزیدند و به خون نشاندند، طفلان را زخمی و بیمار کردند و مادرها به بالای سرشان هق‌هق اشک سر دادند و زیر سنگ‌باران خدا جان سپردند

هر بیماری و امراضی که انسان‌ها سالیان سال برای محو و نابودی‌شان تلاش کرده بودند خدا دوباره به آنان فدیه داد، حتی بیش‌تر از آن و بدتر از آن

مردمان به درد خود می‌پیچیدند و فریاد می‌زدند،

تن‌های پر از تاول و درد، به خون پیچیدن انسان و ناله سر دادن‌ها

بچشید، این طعم انتقام خداست،

این است خدای قهار و جبار

آنکه از او قدرتمندتر وجود نداشته و نخواهد داشت

آری این است خدا، حال طعم آن همه کفر را ببینید و بچشید

ببینید چگونه خدا تقاص این همه زشتی‌هایتان را داد و این گونه شما را به خاک و خون نشاند

آری حال زمان خداست

قیامت دردناک خداست

همان که به شما وعده‌اش را داده‌ام و از آن نهراسیدید

خدا به یک‌باره به رویتان آتش گشود

صدای فریادهای سرمستانه خدا بر آسمان می‌رسید و سرتاسر قصرش را پر کرده بود

زمان بسیاری بود که کسی خدا را این‌گونه پر هیجان و شاد ندیده بود، فرشتگان و دیگر مقربان خدا، از این حالت و این سرانجام انسان‌ها به هراس افتاده و گهگاه از ترس به خود و گوشه‌ای می‌خزیدند

پس از آن سالیان سکوت، عربده‌های خدا از خشم به آدمیان و دگرباره خدا جلال و جبروتش را باز ستاند و سرمست فریاد پیروزی سر داد

از هر سوی زمین و آسمان بلایی به سوی آدمیان سرازیر بود، از آسمان سنگ و از زمین آتش‌فشان، حشرات و امراض و دیوان به سوی آدمیان می‌آمدند و آن‌ها را یک به یک می‌سوزاندند و می‌کشتند و اجسادشان را همچو کوهی به روی همدگر می‌فشردند و آوار می‌کردند در برابر دیدگان همه‌ی جانداران

آن‌قدر این حملات خدا ناگهانی و یک‌باره بود که تاب دفاع کردن از انسان‌ها ربوده و کسی یارای دفاع نداشت

سازمانی بین‌المللی که مسلح برای دفاع از جان جانداران بنا شده بود سالیانی بود که به واسطه‌ی آرامش بی‌حد و حصر انسان‌ها دیگر سلاح و قدرت چندانی نداشت و به کناره‌ای رفته بود، این خوی جنگ گریزی سالیانی بود که قوت بیشتر از ساختن اسلحه و مجهز کردن در میان جوامع و دنیا داشت و آدمان دیگر نه جنگ بلد بودند و نه دفاع نه شکار و نه ...

به همین منوال آرام و در صلح به آرامی زیر تیغ خدا جان دادند و سوختند بی‌هیچ دفاعی، آن‌قدر به یک‌باره به رویشان آتش گشوده شد که تنها توانستند آرام بسوزند و هیچ نگویند

آری سوختند و دم نزدند، آن همه ساخته‌هایشان به یک‌باره سوخت و خاکستر شد

حریم پاک حیوان‌ها از خدا و لشگریانش در امان نبود و نابود شد،

همه و همه تاوان خودخواهی و ددمنشی خدا را با خونشان باز پس دادند تا خدا فریاد زند:

این است خالق عالم، قدرت مطلق جهان، خداوند

و خدایی که بزرگ است و فریاد فرشتگان در آسمان که:

خدا بزرگ است

از آن زمین و آن همه زیبایی و آرامش، هیچ به جای نمانده بود جز مشتی خاکستر و خرابه‌هایی عظیم و اجسادی چون کوه

مسیح موعود پای بر زمین نهاد و آمد تا از هر ده تن به جای مانده ده تن را به کام مرگ بفرستد تا دگر در جهان جانی نباشد و قیامت پدر را به سرانجام برساند

از آن دنیا هیچ باقی نماند

آری سوختند و خاکستر شدند و مسیحی که در زمین نائب لبخند رضایت خدا در آسمان‌ها بود تا زمانی دگر همگان را در برابر خدا به خاک بنشاند و به همین نزدیکی قضاوت خدا آغاز شود و حال می‌تاخت و سر از تن‌های باقیماندگان می‌درید که چه بسیار از آنان خویشتن را به این شمشیر می‌سپردند که شرمسار از دیدن خون و زشتی شده بودند، دیوانه‌وار به سر روی خود می‌کوفتند

و خدا در آسمان هلهله سر می‌داد و از این سوی تالار به آن سو می‌دوید و بلند بلند فریاد می‌زد:

این بود جواب قوم ظالمین که این‌گونه در برابر خالقشان قد علم کردند و حال پاسخش را چنین چشیدند

جمع کثیری از فرشتگان در برابر خدا به خاک می‌نشستند و ستایش او را می‌کردند و مجیزش را می‌گفتند و بلند فریاد می‌زدند:

خدا بزرگ است

خدا سرمستانه نگاه می‌کرد و آن جلال از دست رفته را باز پس‌گرفته می‌دید

زمین برهوتی بود بی‌آب و علف، بی‌هیچ جان و جانداری که زنده در آن به سودای زندگی نفس بر آورد و به زیستن عشق بورزد

گویی نه کمی پیش‌تر بیشمار جاندارانی در آن بی‌هیچ کژی و زشتی زندگی می‌کردند و از آرامششان لذت می‌بردند و حال دیگر هیچ از آن روزگاران خوش پیش‌تر به جای نمانده و به جز اجساد و خاکستر از جانِ همه‌ی جانداران

زمین پر شده است از بوی نفرت و آتش و مرگ و خاکستر

خدای آسمان‌ها پر از قدرت و جبروت دوباره تاج و تخت دیرینش را به دست آورده و برای نخستین بار پای بر زمین می‌گذارد و مغرورانه

جای جایِ این کره‌ی خاکی مأخذ سالیان دراز زندگی و فراز و نشیب‌های بی حد و حصر انسان‌ها و فراتر از آن جان‌ها را زیر پای می‌گذارد و سرمستانه و شاد از والایی‌اش خویشتن را ستایش می‌کند و فرشتگانی که در پی او آرام و خرابان به راه افتاده‌اند و از بزرگی و شکوهش می‌گویند و بر او تکبیر می‌فرستند و فریادِ (خدا بزرگ است) سر می‌دهند.

هر از چند گاهی در زمین به خاکستر نشسته صدای (خدا بزرگ است) شنیده می‌شود و این کلام در زمین طنین‌انداز است

خدا بزرگ است

زمین سوخت و جان‌ها همه سوختند و بازهم

خدا بزرگ است

قضاوت

دنیایی پر از گرد و غبار طویل و بزرگ، بیابانی برهوت،

نه بیابان نیست

چیزی شبیه به بیابان است

نه شبیه به زمین است و نه آسمان

جایی برای گذاشتن پای بر روی آن نیست لیک انگار در زمینِ بیابانی پا نهاده‌ای

هوای گرگ و میشی که معلوم نیست آیا گرد و غبار آن را احاطه کرده و یا جسم و تن فرشتگان

دیدن سیل بی‌شماری از انسان‌ها که دیگر همدیگر را نمی‌بینند و قادر به سخن گفتن با یکدیگر نیستند لیک شمارشان این‌قدر زیاد است که گویی گاهی روی هم سوارند

به هر کجا چشم می‌بری، انسان‌هایی هستند منگ و گنگ که به این سو و آن‌سو نگاه می‌کنند و به دنبال جایی آشنا برای شناختن‌اند

خاطراتی گنگ و کوتاه از ذهنشان می‌گذرد که نمی‌دانند از چه زمانی و مکانی است که در این برهوت بی‌آب و علف اسیر مانده‌اند

انسان‌ها به کنجکاوی به هر سو می‌روند و گهگاه از هم رد می‌شوند و هیچ احساس نمی‌کنند که کسی در نزدیکی آن‌هاست

راه انسان‌ها در این برهوتِ طویل به سوی دالانی عظیم می‌رسد که دور و اطرافش را دیوارهایی بزرگ و ارغوانی احاطه کرده است، انسان‌ها با عجله‌ی بیشتری راه می‌پیمایند تا شاید چیز تازه‌ای بجویند و از رسیدن به این دالان احساس خشنودی کنند

گویی خاطره‌ای برای آنان زنده شده، شاید در ضمیر ناخودآگاهشان در گذشته‌ای دور این راه را دیده‌اند و به تعقیب انتهایش در کنکاش‌اند

لیک انتهایی نیست برای جستن و این چرخه بار دیگر آن‌ها را به همان برهوت و در ادامه به میان همین دالان ارغوانی می‌کشاند و این سیر دوار همین‌گونه راه می‌پیماید

گروهی باز می‌ایستند و گروهی راه عوض می‌کنند که هیچ فایده‌ای در آن نیست و باز هم آنان را به همین چرخ گردون رهسپار می‌دارد.

عجله‌ی آنان برای به پایان رساندن این راه سرآغاز همین مسیر و انتهایش بار دیگر به سرچشمه همین راه است

انسان‌هایی گنگ و منگ که چیزی را به یاد نمی‌آورند و توان سخن گفتن با کسی را ندارند لیکن برخی از آنان با خود در ذهن سخن می‌گویند و برخی آرام به گوشه‌ای خزیده و فکر می‌کنند

عده‌ای فریاد زنان با خود با جهان پیرامونشان در حال سخن گفتن‌اند لیک از هیچ‌جا و هیچ‌کس صدایی نمی‌آید و آنان دیوانه‌وار فریادها را از نو سر می‌دهند و گهگاه پژواک صدایشان به گوش خویشتن می‌رسد و سرمست به آن گوش فرا می‌دهند تا شاید این جواب گمشده آنان و یا پاسخ تازه‌ای باشد، لیک صدایی نیست.

این سیر دوار و عبث کماکان ادامه خواهد داشت تا خسته به گوشه‌ای بنشینند

خسته، شاید آن‌ها خسته نیستند و احساسی ندارند که در آن خستگی را تعریف کنند،

برخی باز سراسیمه برمی‌خیزند و به جست و خیز می‌پردازند

گاه از خود می‌پرسند دنبال چه می‌گردیم و پاسخی برای این سؤال در وجودشان نیست

حس انتظار در نگاهشان موج می‌زند

انسان‌های زیادی که یک به یک با حس انتظار در پشت درب‌های بسته بدون دیدن هیچ درب و راه و چاهی نشسته‌اند و به آسمان می‌نگرند و زمین می‌بینند

بر آسمان عروج می‌کنند نه به زمین آمده فریاد می‌زنند و هیچ از پیش

نبرده بازهم در شرف همان راه نخستین‌اند

صدایی از آسمان بلند و رسا به جملگیِ آدمیان رسیده است

گویی جماعتی از فرشتگان در حال ستایش خدایند و بلند فریاد می‌زنند:

خدا بزرگ است

و شاید این همان صدای خداست که امروز جلوه‌ای تازه به خود گرفته،

بلند فریاد بزنید، بگویید که چه کسی بزرگ است

چه کسی صاحب تمام جلال و جبروت این جهان هستی است

چه کسی صاحب این دادار عظیم و خالق آن است

رو به تمام فرشتگان می‌گفت و آنان فریاد می‌زدند:

خدا بزرگ است

دیدید چگونه دنیای ساخته شده به دست انسان‌ها را به چشم برهم زدنی نابود کردم

دیدید چگونه به جهان ساخته شده به دستشان نیشخند زدم و عصاره‌ی سالیانی ساخت و سازشان را به یک لحظه کن‌فیکون ساختم

آری این است قدرت بی‌حد و اندازه خدا

این است خدا که مالک روز جزاست

و این احمق‌ها نفهمیدند که به سرعت خداوند کریم با قدرت عظیمی که دارد می‌تواند زندگی آنان را برهم زند و نظم و نظامشان را نابود سازد

آری این خداست که آنان را به وعده‌ی دیرینش کشت و دوباره زنده کرد و به عرش پرجلالش کشاند تا آنان را مورد قضاوت قرار دهد

آری به راستی خداوند عادل و حکیم است

تقاص گستاخی‌هایشان را خواهند داد و خواهند دانست که با خداوند هیچ‌کس یارای مقابله و ایستادگی ندارد

به همین زودی خواهند دید، آن همه والایی و بزرگی خدا را

خواهند دید و سر سجده بر پای این شاه بزرگ جهان، شاه شاهان فرو خواهند نشاند

جبرئیل رو به فرشتگان با اشارتی آنان را به فریاد وا می‌داشت و فرشتگان فریاد می‌زدند:

خدا بزرگ است

و خدا پیروزمندانه از این سوی قصر به آن سو می‌رفت

اشتباه از خود من بود، آنجا که اینان را امان دادم، آنجا که بر آنان تخفیف قائل شدم

آنجا بود که اینان از خود بیخود شدند و در برابرم جهان ساختند،

جهانِ آرمانی

آرمان یعنی خدا و جهان آرمانی یعنی جهان خدا

و همگان باز فریاد زدند:

خدا بزرگ است

هر اتفاق به زمین تنها به اذن من هموار شد و هیچ در این دنیا انجام نخواهد یافت مگر به اذن من

فرشته‌ای که در کنار اسرافیل بود رو به او گفت:

همه‌اش به اذن توست، پس این کارهای انسان‌ها هم به اذن تو بوده، دگر مجازات برای چه

اسرافیل رو به او کرد و گفت:

این سخن‌ها را نزد خود نگه‌دار، خاطرت نیست از دیگر فرشتگانی که در برابرش سخن گفتند، از سرانجامشان آگاهی؟

خدا فریاد زد:

بدانید و آگاه باشید که جبرِ من این جهان و هر چه در آن هست را نابود خواهد کرد و هیچ‌تن یارای برابری با خدا را نخواهد داشت و امروز دوباره همگان دیدید که صاحب و بزرگ دنیا کیست،

به همین زودی قضاوتِ انسان‌ها شروع خواهد شد و خداوند بزرگ به وعده‌اش جامه‌ی عمل خواهد پوشاند

در همین بین همگان فریاد زدند:

خدا بزرگ است

و خدا شادمان و رضایتمند از این روزگار آرام خویشتن به اندرونِ قصرش رفت.

در میان برزخ که انسان‌ها سرگردان و گنگ در حال راه رفتن بودند، ناگهان صدای صوری بلند شد و از میان خاک انسان‌های بی‌شماری سر برآورند و به مثابه‌ی دیگران به آرامی و بی‌صدا راه رفتند،

گویی مسخ شده بودند، در این دالانِ بی‌انتها به پیش رفتند و ناگه صدای صور دوم خداوند شنیده شد،

گویی در همین نزدیکی اتفاق دیگری در حال وقوع بود، در میان این سیل از انسان‌ها که همچون همدگر گنگ و منگ در حال پیشروی

بودند، مردی آرام در گوشه‌ای خزیده بود و به اطراف نگاه می‌کرد و چشمان جستجوگرش در پیِ کنکاش طریقتی تازه بود

به هر سو و مکان چشم می‌دوخت تا راهی بجوید، گویی او مثال دیگران مسخ نشده بود و شاید در میان مسخ شدن خویشتن را می‌جست

بی‌قرارتر از همه گاه و بیگاه به اطراف نگاه می‌کرد و بایدی برای خود صرف کرده تا حتماً طریقتی بجوید و از دیگران بیشتر بر این خواسته پافشاری می‌کرد،

سیمایی آشنا داشت، مثل بیشتر انسان‌ها، گوشه‌ای نشست و آرام به آسمان چشم دوخت و زیر لب آرام زمزمه کرد

اینجا، من، آرام، دنیا، آرمان، جهان، سکوت، جهنم، خدا

آری، خدا

کلمات گنگی در میان لبانش شنیده می‌شد، گویی از میان آن‌ها در پی جستن حقیقتی بود و باید به همین زودی آن را بجوید و بر آن ریسمان چنگ زند که سرانجام زیر لب گفت:

پاشا

آری پاشا و اینجا برزخ است،

پاشا خود را جسته بود و حال می‌دانست به کجا آمده و تا زمانی دیگر چه اتفاقی در کمین او و دیگر انسان‌هاست

بی‌مهابا و سراسیمه از جای برخاست و به سوی دیگر آدمیان که حال او می‌توانست آن‌ها را ببیند شتافت

یک به یک را صدا می‌زد و در برابرشان فریاد سر می‌داد:

برخیزید اینجا قیامت است، باید به پا خیزید و آرام ننشینید

اما آنان مسخ شده و هیچ صدایی از او نمی‌شنیدند

هر چه او بیشتر فریاد می‌زد، آن‌ها آرام‌تر و بی‌صداتر، بی هیچ واکنشی از کنار او می گذشتند

در همین بین صدای شیپورهایی بلند به گوش رسید، صورها دمیدند و آهنگی از مرگ در آسمان پیچید

همه انسان‌ها در جای خویش ایستادند و از حرکت بازماندند

پاشا از این واکنش انسان‌ها فهمید که قضاوت خدا نزدیک است

دیگر تقلا نکرد و آرام بر جای خود ماند،

انسان‌ها آرام ایستاده و بی‌حرکت در جای مانده بودند و فرشتگان به پیشاروی آنان می‌آمدند و به رخسارشان می‌نگریستند و آنان بی‌هیچ واکنشی تنها به آسمان چشم دوخته بودند

صدایی رسا از آسمان بلند شد که:

خدا بزرگ است

همه به خاک افتادند، جز یک نفر

پاشا

فرشتگان دوره‌اش کردند و او را به چنگ گرفته و به آسمان بردند و دیگران بی‌تفاوت و آرام در خاک افتاده فریاد می‌زدند:

خدا بزرگ است

در قصری پرجلال و جبروت که دیوارهایش به رنگ ارغوانی بود، بر تختی بزرگ و عظیم، خداوند عادل و یکتا نشسته بود و دور و اطرافش را فرشتگان گرفته بودند، همه در اطرافش در حال حمد و ثنای این

قدرت مطلق بودند، برخی کرنشی کرده تعظیم می‌کردند و برخی به خاک افتاده و همه فریاد می‌زدند:

خدا بزرگ است

و خدا با نگاهی مسرت بار به آنان چشم می‌دوخت و شادمانه لبخند رضایتی در گوشه لبانش جا خوش کرده بود،

در برابر خدا در زمینی بسیار کوتاه‌تر از جایگاه والایش، پاشا ایستاده بود، خدا پس از نگاهی به اطراف، چشم به پاشا دوخت و فریاد زد:

بی‌وجود، چرا در برابر جبروت و والاییِ خداوندت به خاک نیفتاده‌ای، به خاک بنشین و سجود و طاعت و عبادتِ این والامقام کن که والاترین ارزش در جهان، پرستش او است

پاشا گفت:

والاترین ارزش در این جهان، همانا آزادی است و احترام به قانون والای آن

خدا فریاد زد:

گستاخ دهانت را ببند تا سرب داغ درونش نریخته‌ام، حمد و ثنای خدا گوی که این زبان تنها برای همین منظور ساخته و پرداخته‌شده است.

جبرئیل نجواکنان در گوش خدا زمزمه کرد:

بارالها این همان گستاخی است که در صور شیپور قضاوت نیز به خاک نیفتاد

و خدا فریاد زد:

می‌دانم این بی‌وجود کیست،

تو تا چه حد گستاخ و بی‌پروا شده‌ای که در برابر خالق زمین و آسمان‌ها بر خاک نیفتاده‌ای، آیا خویشتن را والاتر از او می‌بینی

و تا پاشا خواست کلامی بگوید، خدا فریاد زد:

تمام تار و پود تو از برکت وجود و خواستن من است، تو چیزی جز ذره‌ای خاک نیستی

پاشا بلند فریاد زد:

همین مشتی خاک توان مقابله با تو خواهد داشت و می‌تواند، تمام ساخته‌هایت را ...

و خدا دیوانه‌وار از جای برخاست و به سمت پاشا رفت و فریاد زد:

سرانجامی سخت در انتظار توست، در پیش و در برابرت روزگارانی خواهی دید که سرورت شیطان نیز همانند او را ندیده بود این میلیون

سال عذاب شیطان در برابر تو و عاقبتت هیچ نخواهد بود تا بدانی خدا تا چه حد بزرگ و با جلال است و توان رام کردن هر حیوان و حیوان صفتی را خواهد داشت

پاشا با شنیدن نام حیوان، به فکر فرو رفت و در افکار از هم گسیخته‌اش به دنبال حیوان بود

کجایند آنان که بی‌هیچ درکی به جهان آمده و روزگاران درازی به عذاب زیسته‌اند، حال فرجامشان چه خواهد بود

و در همین افکار بود که ناگه خدا فریاد زد:

این یاوه‌گو باید درس عبرت تمام آدمیان گردد تا همگان بدانند پاسخ ناسپاسی و تمرد از نعمت و فرمان خدا چه خواهد بود تا جهان هست او باید در عذاب بیکران و عقوبت دردناک خدا بماند نه در میان جهنم که در میان آدمان و در میان افکار آنان، باید ببینند و بدانند عقوبت خدا تا

چه حد دردناک خواهد بود این عذاب پایان نخواهد داشت هر چه به آدمیان وعده دادم بیشتر از آن را به او فدیه خواهم داد تا از بودنش و ماندنش در جهان بیشتر احساس مرگ کند و چه بسا بیش‌تر و بدتر از مرگ احساس درد کند

امروز، روز عدالت الهی است و خدا قضاوت می‌کند میان تمامیِ آدمان و کیفر بدکاران را خواهد داد و جایگاهی آرام برای دین‌داران در نظر گرفته که همانا بهشت برین خواهد بود که نهر شیر در میان آن جاری است تا از نعمات خدا سیراب شوند و بدانند که خدا با نیکوکاران است

خداوند با جلال و جبروت بر تختی عظیم نشسته و در برابرش انسان می‌پذیرد و انسانی که به درگاه او رسیده سر به خاک می‌ساید و نالان و مغموم از او طلب عفو و بخشش می‌کند و این یزدان بزرگوار از زشتی و گناهش شاید گذشت کرد و به او جایگاه والا بهشت فدیه داد که

بخشش و کیفر همه آدمیان در دستان و اراده‌ی خداوند بزرگ آسمان‌هاست

و آن تنی که در برابر خدا به خاک ننشیند، چه فرجامی خواهد داشت

آتش سوزان و سرب داغ و چه دردناک است عقوبت خدا

جبرئیل به آرامی کنار خدا نشسته نجوا می‌کرد

هر تن به سوی خدا می‌آمدند جبرئیل از آن شخص می‌گفت، از کرده و نکرده‌هایش و خدایی که فرمان می‌داد تا اعضا و جوارح بدن او سخن بگویند

از کارهای او سخن به میان می‌آمد و عدل الهی از وجودش حکم بر برائت یا مجازات او می‌داد و این‌گونه قضاوت پاک خدا بر جهانیان تداعی می‌شد،

هر کس به جایگاهی که برای آن زاده شد بود می‌پیوست، خدا فریاد می‌زد:

من سرنوشت و مبدأ مأخذ جهانم

و باز کمی بعد می‌فرمود:

من سرنوشت شما را بدین گونه نوشته‌ام تا در جهان زندگی کنید و به کیفر و پاداش در این جهان برسید

این طوماری عظیم از پیش نوشته شده است بدین گونه که جبرئیل می‌خواند و هر کس به سوی راهی که خداوند کریم از دیرباز برای او مقدر کرده می‌رفت بی هیچ حرف و سخنی

و محاربانی به سوی خدا بی‌دست و پا آمده و حال باید بسوزند و درد بکشند که پاسخ به دیوانگی‌هایشان است

آنان بودند که در برابر خدا قد علم کردند و خواستند ذره‌ای از جلالش بکاهند و پاسخ خدا چه دندان‌شکن است

جبرئیل:

خداوندا این موجود خاکی در زمین کارهای زشت و ناپسند کرده او در زندگی باعث قتل و جنایت و پرورش این دیوانگی‌ها شده است و زنان و کودکان را بی‌عصمت وعفت ساخته پدران از فرزندان و فرزندان از پدران جدا ساخته لیک اوست که برای طریقت راه شما از جان‌گذشتگی کرد و به فرجام جان را برای راه شما ارزانی داد

و خدا رو به جبرئیل فریاد زد:

ای احمق، او فرزند ماست، جایگاه رفیعش همانا بهشت برین خواهد بود که جایگاه سربازان خداست، دگر از این زشتی‌ها چیزی پیش من مگوی که آن‌ها شاید وسیله‌ای برای رسیدن به ارزشی والاتر بود و از

این کرده‌ها هم او و هم من تبری می‌جوییم که این زشتی‌ها کار خدا و یاران خدا نیست و نخواهد بود،

بهشت برین جایگاه توست فرزندم

جبرئیل:

آن دیگری در زندگی آرام و به دور از هر کژی به درازای عمر طولانی‌اش تلاش کرده تا جایی که توانسته به دیگران کمک کرده لیک امروز در برابر شما به خاک نیفتاده و در آن دنیا طاعت و عبادت شما نکرده است،

خدا فرمود:

خاموش باش ابله، جایگاه ابدی او همانا جهنم خواهد بود و باید سالیان دراز بسوزد و بداند که والاترین اصل در دنیا همانا پرستیدن روح بی‌انتها و در خاک بودن در برابر خالق جهان است.

جبرئیل:

بارالها، چه حکمی در باب آرمان جهانیان خواهید کرد؟

بی‌وجود در برابر من از آن فرومایگان دم مزن، آنان همگی در آتش دوزخ خواهند ماند و سوخت بی‌آنکه به هیچ کردارشان رسیدگی کنم، جایگاه ابدی‌شان جهنم سوزان خواهد بود و هر که در از بین بردن نام من تلاش کرده و برای آن جهان کذایی و پیشبردش کاری کرده است در قهقرای دوزخ منزل خواهد کرد،

این حکم جمعی را برای آنان عملی سازید، همه را به جهنم بفرستید که لایق همان جایگاه هستند

ساعات طولانی و دراز، شاید روزها و ماه‌ها به این عدل الهی ادامه دادند تا قضاوت خدا بر همه آدمیان روان شود

خدا خود به تنهایی حکم بر انسان‌ها می‌داد و جبرئیل از زندگی‌شان می‌گفت و خدا که گهگاه حکم دسته جمعی برای عده‌ای می‌داد و در این پیشبرد و زودتر به منزل نشاندن قضاوت چه کمک ارزنده‌ای کرد و خدا از این همه تدبیر و حکمیت به خویشتن می‌بالید و فرشتگان از داشتن چنین خدایِ دانا و حکیمی به خاک می‌افتادند و سجده‌کنان فریاد می‌زدند:

خدا بزرگ است

گهگاه می‌شد که کسی از انسان‌ها در برابر خدا به خاک بیفتد و سجده شکر به جای آورد و از او طلب عفو کند، وابسته به شرایط و حالِ خدا در آن لحظه واکنشی می‌دید، گاهی بهشت برین و گاهی فریادهایی بی‌امان نصیبشان می‌شد که خدا عادل و حکیم است

در میان این قضاوت خدا که نه،

کمی پیش‌تر گهگاه می‌شد فرشتگان به سخن بایستند و از حکم اشتباه درباره‌ی هم‌جنس و دیگر جانداران سخن برانند اما حال که خداوند بزرگ آسمان‌ها جلال و جبروت دیرینش را باز پس گرفته و شاید از همیشه قدرتمندتر بود فرشتگان تمامیِ محاکمه‌ها را می‌دیدند و اگر سخنی هم داشتند لب می‌گزیدند و لام از کام نمی‌گشودند که حال نجوای سمیع و بصیر بودن خدا در گوش‌هایشان طنین‌انداز بود و در برابر این خالق باید خاموش بود که او عادل و حکیم و سمیع و بصیر و مختار و بزرگ است.

ابتدای این قضاوت مسیح هم در کنار خدا نشسته بود لیکن بیشتر از چند صباح کوتاهی تاب دیدن و شنیدن نداشت و آرام و زیر لب از خدا شکوائیه می‌کرد جوری که تنها صدایش را خودش می‌شنید، با ادامه یافتن این قضاوت و عدالت خدا، دیگر تاب از مسیح ربوده شد و از قصر و دالان بیرون رفت و خدا با اقتدار بر این حکم و قضاوت پایان داد

و همه‌ی انسان‌ها را مورد عَدالت قرار داد و برخی به بهشت و برخی به جهنم راهدار شدند.

و در پایان این قضاوت بزرگ خدا، همه بر خاک افتادند و آن‌هایی که نمی‌افتادند هم افتاده شدند و همه یک‌صدا و بلند فریاد زدند:

خدا بزرگ است

و خدا آرام به درون اندرونیِ قصر خویش رفت.

جهنم

دالانی بزرگ و بی‌انتها که در آن اتاقک‌هایی بود رو در روی هم اتاقک‌هایی مجهز به ابزار و ادوات شکنجه،

سیخ‌ها و میل‌های بلند

دیگ‌های جوشان

انبرها، شمشیرها، تیغ و بسیاری دیگر در داخل این اتاقک در بخش درونی‌اش وجود داشت

بین تمامیِ این ابزارها از سقف زنجیرهایی با دستبند و از کف پابندهایی از زنجیر قرار داشت و با نگاهی به آن می‌شد فهمید که این‌ها برای حصر انسان‌ها در خود بنا شده است

ابتدای دالان فرشتگانی بودند بدصورت و بسیار وحشتناک

در میان صورتشان زخم‌های عمیقی بود، شاید برای ترس بیشتر شکنجه شدگان و یا شاید خودشان هم روزگارانی شکنجه شده و این زخم‌ها یادگار همان روزهاست

دیوارهایی این دالان بزرگ را احاطه کرده بود و اتاقک‌ها رو در روی هم بودند تا شاید هماره آدمیان از شکنجه شدن و دیدن شکنجه یکدیگر بیشتر عذاب بکشند و در ترس، شیون و زاری سر دهند

این دالان بزرگ فاقد سقف بود و آسمانی داشت کبود که شبیهش تا کنون دیده نشده بود گویی آسمان ساعت‌ها گریه کرده و از این اشک‌ها به خون رسیده و چهره‌ای پر درد به خود گرفته، از دیدن سالیان عذاب پیش رو و شکنجه‌های پیشینیان از آسمان آتش و خون می‌بارید و به زمین این دالان می‌ریخت و بوی مرگ را در هوا طنین‌انداز می کرد

انسان‌ها یک به یک در صف‌هایی طویل از نقطه‌ای دورتر در حال پیشروی به این دالان بزرگ برای شکنجه و برپایی وعده‌های خدا بودند

دالان بزرگی که در میانش حفره‌ای عظیم وجود داشت، نگاه‌های دنباله‌دار با دیدن آن حفره در تعقیب آن بر می‌آمد تا بدانند در انتهای این حفره چه خواهد بود، راه طویلی که ما را به سوی انتهای جهنم می‌برد و آتش‌فشانی با گدازه‌های آتش که سرازیر می‌شد، مثال آبشاری

که به جای آب آتش لبریز می‌کند و شاید اندورنی که آتش از خویشتن می‌غلیاند

در میان این آتش دستگیره‌هایی از جنس آهن وجود داشت که شمایلی چون زنجیر داشت و از هر سمت میله‌هایی که شاید برای پاره کردن جسم کافران تعبیه شده بود، هر چه به پایین‌تر می‌رفتی شدتِ آتش و گرما بیشتر و بیشتر می‌شد

اتاقک‌هایی مثال تابوت در این بین وجود داشت که از هر سوی آن میخ‌های پولادین و بزرگی قرار گرفته بود و باید بدکاران میان آن قرار می‌گرفتند و به سختی جان می‌دادند و باز زنده می‌شدند، از هر سوی این تابوت‌ها راه‌ها و دریچه‌هایی جای گرفته بود که از میانش مایع آتش‌فشانی جاری شود و مستقیم به سوی شقیقه آن بدکاری که در میان تابوت دفن شده بود قرار گیرد

از همه جا صدای فریاد به گوش می‌رسید و از دور دیده می‌شد که تنی در حال درد کشیدن است،

به یک‌باره از پشت میله‌ها شخصی دیده شد با چهره‌ای آتشین و قرمز رنگ که شاخ‌های بلندی داشت و بال‌هایی بزرگ که همه سوخته خاکستر بود و از آن تنها شمایلی به جای مانده بود، در جای جای تنش رد زخم، جای میله‌ها و سوختگی دیده می‌شد، او سالیان درازی بود که در این قفس محبوس و در حال شکنجه شدن بود و از آن جان هیچ باقی نمانده بود و تنها غرورش بر جای مانده و جسمی پر درد پر زخم و به درون این آتش و ظلم باز هم فریاد می‌زد

دور تا دورش را بسیاری از فرشتگان عذاب گرفته و هر کس به او تازیانه‌ای می‌زد و فریاد (خدا بزرگ است) از دوردست‌ها به گوش می‌رسید

سیل انسان‌های بیشمار که با دست و پاهای بسته در حال پیشروی بودند به سوی دوزخ عزیمت کردند و حال به درون میعادگاه خدا رسیده و به دور و اطراف خوب نگاه می‌کردند،

حال لحظه موعود فرا رسیده بود و در این جهنم سوزان روزگارانی تازه انتظارشان را می‌کشید،

آرام آهسته و پیوسته به درون جهنم آمدند، نگاه‌های پر تعجب و ترس به این سو و آن سو انداختند و سربازان و دژخیمان اجازه می‌دادند که آن‌ها به درون جهنم قدم بزنند و ببینند

این دستور خدا بود تا انسان‌ها بیشتر این فضا را ببینند و از آن در دل هراس کنند که چه فرجام سخت و سنگینی انتظارشان را می‌کشد

مردی با نگاه به این ادوات و اتاقک‌های آتش و جلادان به گوشه‌ای خزید و با صدای بلند گریه کرد و فریاد زد:

خدایا مرا ببخش،

و خدا پیروزمندانه به بالا و آسمان جهنم آمده و از کمی پیش‌تر این منظره را نظاره‌گر بود و آنان را زیر پوشش خود داشت

لبخند می‌زد و این ضجه‌ها را می‌شنید

برخی گریه می‌کردند و فریاد عفو و توبه سر می‌دادند و برخی به زمین می‌افتادند و خدا را سجده می‌گفتند و با ضجه و التماس از او می‌خواستند تا از این درد عظیم آن‌ها بکاهد و بلند فریاد می‌زدند:

خدا بزرگ است

و پروردگار بزرگ در میان آسمان زیر چشمی به آن‌ها نگاه می‌کرد و لبخند رضایت بر لبانش نقش می‌بست و کمی بعد از آسمان دور شد

انسان‌ها بر زمین فریاد کشیدند، گریه کردند و ناله سر دادند و خدا بی هیچ توجهی از میان آنان دور شد و فرمان داد به سمت انسان‌ها فرشتگانی از عذاب حمله‌ور شوند در حالی که انسان‌ها اشک می‌ریختند و فریاد می‌زدند چنگ در زمین برده و خود را بر زمین می‌کشیدند و فرشتگان آنان را در آغوش کشیده به دنبال خود می‌بردند

و خدایی که در دوردست‌ها صدای اینان می‌شنید و زیر لب می‌گفت:

این تقاص شما بدکاران است، بچشید طعم عقوبت الهی را

ناگهان صدای صوری در آمد و خدا فرمان داد و فرشتگان عقوبت دست به کار شدند و جهنم خدا آغاز گشت

صدای حق حقی که فریاد می‌زد و اشک می‌ریخت،

ساز و آواز این جهنمِ خفقان خداوندی بر پای بود، میله‌های داغ که هر سمتش در تن کافران می‌رفت و آن‌ها فریاد بلندی سر می‌دادند

آتش از آسمان می‌بارید و جان و تن آنان را خاکستر می‌کرد و فریاد می‌زدند

جسم‌هایی داغ که بر زبانشان کشیده می‌شد و سرب داغ که بر دهانشان ریخته شده بود

در اتاقکی دیگر مردی از بیضه آویزان بود و به دور خود چرخ می‌زد

کمی دورتر زنی که از شدت درد سینه‌هایش فریاد می‌زد و ضجه سر می‌داد

اتاقک‌هایی رو در روی هم فرشتگان عذابی که در حال شلاق زدن آن‌ها بودند

یکی را با شلاقی میخ دار و دیگری را با شلاقی آتشین

انسان‌های بسیاری که از پا و بیضه وارونه آویزان بودند و زنانی که از سینه‌ها و موهایشان خون می‌بارید و آویزان در آسمان تکان می‌خوردند و صدای فریادهایی که در هم گره می‌خورد و چه گوش‌خراش بود

ناله‌های آن کودکانی که در شکنجه به زمین افتاده اشک می‌ریزند و به یاد خضر و موسی و بریده شدن سر کودکی در راه کفر و مرگ در نزدیکی همه جانداران، حال چه زن باشد و چه کودک و چه حیوان

همه در برابر خدا یکی خواهند بود و خدا عقوبت کافران را خواهد داد و می‌داند کودکان هم درشتی خواهند داشت و جهان آرمانی و آن سیل کودکانِ بی‌جان

اتاقک‌هایی که در آن انسان‌ها نشسته مجبور به خوردن‌اند، باید بخورند از خونابه‌ها که خدا برایشان در نظر گرفته است

باید بخورند از گوشت برادرانشان که خداوند فرموده است

بخورند و به فکر روزگاران پیش‌تر انسانی که آرام و سرخوش از گوشت و خون حیوانات خوردند و این سیر دوار خداوند در انتهایش گوشت همنوع خوردن و گوشت برادر خوری خواهد داشت.

زنانی که از موهای خود در آسمان آویزان بودند و بر تن و بدنشان میل‌های داغ لمس می‌کردند و از فریادشان خون به زمین جاری می‌شد و فرشتگان عقوبت خدا بیشتر از پیش‌بر رنج آنان می‌افزودند و خدا صدای اینان را می‌شنید

گویی قصرِ والایش درست بالاتر از آن است، گویی از دیرباز و دورتر با این صداها مست شد و از خواب برخاست و هربار که چنین صدایی در گوشش طنین‌انداز نبود این کمبود و کاستیِ بزرگ او را به افسردگی و گوشه‌نشینی رساند و از جلال و بزرگی‌اش کاست که حال در نهای آن قدرت دیرین و فراتر از آن است

چرکاب و خونابه و سرب داغ در میان دهان انسان‌ها و تن‌های خاکستر شده و دوباره از نو ساخته شده و در میان این تنان میله‌های داغ که می‌سوزانند و فریاد بر می‌انگیزند و از خدا طلب مغفرت می‌کنند

و خدایی که صداها را می‌شنود و به آرامش می‌رسد

جسم و جان‌های سوخته و خاکستر شده، تنان زخمی و مدفون در خاك، دیگر تاب فریاد زدن نیست

کسی بی‌حال در گوشه‌ای افتاده باز هم درد می‌کشد و از فرط رنج از هوش رفته و با سربی داغ‌تر در دهان از خواب بر می‌خیزد و باز از هوش می‌رود

بوی ضخم گوشت سوخته‌ی انسان در هوا جاری و ساری است و فرشتگان عذاب بار دیگر آتش می‌گشایند

با انبری در دست انگشتان قطع می‌کنند و چشم‌ها در می‌آورند و در زخم‌ها سرب داغ می‌ریزند

و انسان‌هایی که دیگر یارای فریاد هم ندارند و از رنج زیاد آرام می‌نشینند و بار دیگر با عذابی دوباره به خود می‌آیند و می‌سوزند و سوختن یکدیگر و فریادهای هم را به نظاره می‌نشینند.

در اتاقک روبرویی ذره‌ای او را آرام گذاشته تا بنگرد، در روبرویش چگونه عذاب می‌بیند و می‌سوزد،

فریاد می‌زند، خون از اتاقک روبرو به رویش می‌ریزد و می‌بیند چگونه دست او را بریده‌اند و خون بر زمین جاری ساخته‌اند

و اوست که سراسیمه فریاد می‌زند و هوار می‌کشد

جسم سختی به جانش آمده از دیوانگی‌ها قی می‌کند، می‌سوزد و
می‌آرامد در مرگ، اما مرگ نیست که تنها رنج است و تیغ‌های کند بر
گردن و فریادهای بی‌کران

بهشت

در آن دوردست‌ها، خیلی دورتر از جهنم دشتی است هموار

از میان خاکش علف‌هایی یکدست و یک شکل سبز و زیبا روییده و سطحش را درختانی طویل و بزرگ پوشانده است.

گویی این درختان را باغبانی هر روز هرس کرده و آرایش داده و منتظر بوده است.

هر کدام از درختان، میوه و یا آذوقه‌ای بر خود جای داده، درخت انگور و زیتون، انار و سیب و دیگر میوه‌ها

به قدری این میوه‌ها یکدست و رسیده‌اند که گویی سالیان درازی منتظر چیده شدن‌اند،

برخی از این درختان از جان و گوشت جانداران زینت شده و آماده تناول انسان‌هاست

فرشتگانی در حال پروازند تا کوچک‌ترین نیاز انسان‌ها را اجابت کنند و هرچه خواستند در اختیارشان بگذارند

در میان دشت خلوتگاه‌هایی زیباست که دور و برش را سایبان‌هایی فرا گرفته تا از تابش مستقیم نور خورشید جلوگیری کند،

هوایی چه بسا مطبوع و خنک‌تر از آنچه آدمیان درک کرده‌اند در دل بهشت خداوندی جاری و ساری است

و تخت‌هایی با شکوه و بزرگ که در میانش حوریانی زیبا و آراسته و بکر و غلامانی زیبا روی و خوش‌اندام خوابیده‌اند

گویی آنان سالیان درازی است بر این منظور خلق شده و آماده لذت دادن به انسان‌ها و نیکوکاران‌اند

هر کدامشان رنگ پوست خاصی دارند اما در همه‌شان این مشهود است که چه بسیار شهوت‌جو خواهند بود تا نیکوکاران پای بر این جهان بگذارند و آنان وعده‌های خدا را عملی سازند.

در میان دشت نهرهایی جاری است نهرهایی پر از آب شیرین و روان و زلال و نهرهایی پر از شیر و عسل

در آن مسیر، این جوی‌ها عوض می‌شد و گویی با اشارتی از نیکوکاران به سمت و سوی آنان روان می‌شود تا بخورند و بنوشند از نعمات خدا و لذت ببرند

هوایی خوب و بهاری که انسان در میان آن سرمست می‌شود و جوی‌هایی که در آن شرابی سرخ‌رنگ جاری است تا انسان‌ها بنوشند و از مستی آرام و زیبایش لذت ببرند

هوای خوش بهاری بهشت برین، آدمی را از خود بیخود می‌کند و سرمستانه می‌تواند ساعت‌ها در آن جولان دهد،

بهشت آن‌قدر از جهنم دور است که هیچ نمی‌توان از زشتی‌هایِ آن فهمید جز گهگاه صداهایی که از شدت ناله‌ها و گریه‌ها بلند می‌شد و در جای جایِ جهان هستی و بهشت هم به گوش می‌رسید و رعشه بر جان بهشتیان می‌انداخت

شاید این نیز دستور خداست که این‌گونه هر از چند گاهی نیکوکاران را از وعده دوزخ خویش و روزگار سخت جهنمیان آگاه سازد

برای خوابیدن در این بهشت زیبا، هر کجا انسان بخواهد بیارامد تختی از پر آماده شده تا بی‌هیچ فکر و اندیشه‌ای آرام بخسبد و از آن لذت ببرد و فرشتگان و حوریان و غلامان آرام او را باد بزنند و هرگاه طلب عشرت و شهوت کند بر او اجابت کنند و در آغوش او آرام گیرند

تمامیِ فرشتگان در مسیر بر ورود این اشرف مخلوقات که خداوند را روسپید کرده و حال خلق مقبول اویند کرنش و تعظیم می کنند و گهگاه به خاک می‌افتند و دستورات آنان را عملی می‌سازند.

در میان این انسان‌ها از هر دست انسانی وجود دارد، آنکه تمام عمر خود را صرف اوامر خداوند کرده و فرایض دینی او را عملی ساخته، همان‌هایی که در راه خدا جهاد کردند و در زمین خون‌ها ریختند و جهان را پاک از بدکاران و کفار کردند

آن‌هایی که مطیعِ خدا در گسترش باورهای او جامه عمل پوشیدند و همت گماشتند، همه و همه در کنار هم به سوی بهشت در حال راه‌یابی بودند تا از این نعمات بی‌حد و حصر خداوندی لذت جویند و بار دیگر تمام عمر خود را حمد و ثنای این والامقام گویند

تمام مؤمنان در دروازه‌ی بهشت قرار داشتند، ناگهان صدای صوری از آسمان آمد

همه کرنش کردند و به خاک افتادند

اول فرشتگان، غلامان و حوریان و سپس انسان‌ها، همگی به خاک افتاده و سجود خداوند متعال کردند و خداوند رحمان و رحیم به بالای بالینشان رسیده آنان با صدای بلند فریاد زدند:

خدا بزرگ است

و خداوندِ بزرگ شده از کرنش جانداران، با لبخندی رضایتمند رو به آن‌ها آرام گفت:

بهشت برین لایق شما فرزندانِ پاک من است

آری خداوند بهترینِ پاداش‌دهندگان است

و همه بر خاک نشستند و با دستانی رو به آسمان حمد و ثنای پروردگار گفتند و شادمان از این همه زیباییِ والای خدا خشنود و سرمست در دل هلهله می‌کردند.

بهشتی برینی که خالق بزرگ زمین و آسمان‌ها به اشرف مخلوقاتش قول آن را داد و فرزندانِ خلفی که به سودای آن هر امری را عملی ساختند حال در برابر آن‌هاست و باید به طول همه‌ی عمر و بی‌نها و به کرار در آن لذت جویند و خدا را ستایش کنند.

هر کدام در سویی، یکی در حال تناول میوه‌های شیرین بهشتی، دیگری در حال نوشیدن شیر و عسل و دیگری در حال عشق‌بازی با حوریان سرمست از نوشیدن باده‌ی خداوندی

هر کدام در سویی از نعمات و لذات خدا بهره می‌بردند و گهگاه صدای صوری به گوش می‌رسید و انسان‌ها از جای برخاسته پیش می‌رفتند و در صف طویلی به خاک می‌افتادند و حمد و ثنای خدا می‌گفتند،

برخی از شکرگذاری گریه می‌کردند و برخی ساعت‌ها در مناجات می‌نشستند و این صورها و صداها هر روز دمیده می‌شد و خدا ذره‌ای دورتر نیکوکاران را نظاره می‌کرد

این سیر دوار همواره ادامه داشت و هر روز و ثانیه‌های آنان به همین منوال می‌گذشت، تنها تفاوت روزهایشان از همدیگر همان شنیدن

صدای جهنمیان و ناله‌های آنان بود که پس از شنیدن این صداها مؤمنان به خاک می‌افتادند و حمد خدا می‌گفتند

در بهشت، میعادگاه خدای بزرگ، امر امرِ انسان بود، آن‌ها دستور می‌دادند و فرشتگان عملی می‌ساختند،

هر آنچه در ذهن و فکرشان بود

در میان تخت و هم‌خوابگی با حوریان هر چه در ذهن داشتند عملی می‌کردند و آنان را یارای مقابله نبود که خداوند امر کرده تا امر خلیفه‌اش هر چه که باشد عملی شود

گهگاه این هم‌خوابگی‌ها دیوانه‌وار می‌شد، گاه در میان بهشت قدم می‌نهادی و همه‌جا و همه سمتش نیکوکارانی می‌دیدی که در میان هم‌خوابگی غرق در لذت فریادهای شهوانی سر می‌دادند

گهگاه خداوند امر می‌کرد به میان نیکوکاران جانداری چون بز و گوسفند سالم آورده شود تا آن‌ها در راه خدا قربانی کنند

خون به زمین جاری می‌شد و جویباری زیر پای خدا می‌رسید و نیکوکاران قربانی خود را ادا می‌کردند و خداوند شاد و سرمست می‌شد و بار دیگر صدای صورها و به خاک افتادن انسان‌ها و حمد و ثنای خالق بزرگ زمین و آسمان‌ها

و طنین (خدا بزرگ است) از همه جا به گوش می‌رسید

و خداوندی که از این روزگار آرام و بازگشت جلال و جبروتش لبخند می‌زد و در کنارش جبرئیل و در سمت راستش عیسی مسیح نشسته رو به آنان و در برابر تمام فرشتگان این‌گونه گفت:

آری انسان‌ها را خلق کردم و بر جان بی‌وجودشان از روح خویشتن دمیدم، به آنان جاه و مقام دادم و آنان به این ارزش والا پشت به پا زده به قعر جهان هستی فرستاده شدند

بدانید و آگاه باشید که خداوند یکتای مطلق پروردگارِ جهانیان است و هیچ‌کس توان رویارویی با او را نخواهد داشت که جانِ همه مدیون قدرت من است

و جمع عظیمی از فرشتگان که فریاد (خدا بزرگ است) سر می‌دادند

جبرئیل به آرامی در کنار خدا رخصت سخن گفتن خواست و با اذن خداوند بزرگ به آرامی سخن گفت:

ای مالک روز جزا، امروز تمامیِ انسان‌ها در جایگاه اصلی خود هستند، بسیاری در میان آتش و عذاب خداوندی می‌سوزند و تقاص

زشتی‌هایشان را پس می‌دهند و نیکوکاران در جایگاه رفیع در حال لذت بردن از نعمات والای شما هستند

تمامیِ اوامر شما یک به یک اجرا شد و فرشتگان این نوکران و غلامان حلقه به گوش آماده پیروی و اطاعت دستورات شما خواهند بود

خدا لبخندی زد و با اشارتی به جبرئیل گفت:

آرام بنشین

جبرئیل پس از نطق خویش نگاهش به اسرافیل افتاد که با چشمانی بی‌روح و سر او را نظاره می‌کرد

جبرئیل نگاهش را از او دزدید و آرام نشست،

در این بین مسیح از خدا اذن سخن گرفت و گفت:

پدرِ بزرگ و با جلال من، از تو می‌خواهم ذره‌ای از درد و رنج جهنمیان بکاهی و به آنان رخصت دهی

سیل بی‌شماری از آنان توبه کرده و به درگاهت بازگشته‌اند

خداوند عصبانی و خشمگین رو به جماعت کرد و گفت:

خداوند حکیم و عادل است، در عدالت او شک نکنید که تقاص این بدکاران همین است، بدانید از خداوند مهربان‌تر وجود نداشته و خدا با عدالتش آنان را جزا می‌دهد

مسیح گفت:

ولی پدرم آن‌ها توبه کرده و شما فرموده‌اید، اجابت توبه‌کنندگان...

خدا فریاد زد:

بس است، خاموش باشید و دیگر هیچ نگویید که توبه برای آن دنیا و قبل از مردن بود نه آن روز که به جلال من نیشخند زدند و مرا از یادها بردند، باید بدانند که در آن سرا خواهند ماند،

دیگر نمی‌خواهم چیزی بشنوم

و مسیحی که آرام لیکن غرغر زنان و زیر لب گویان از قصر خارج شد.

و اشارت جبرئیل به فرشتگان و فریاد بلند آن‌ها:

خدا بزرگ است

پاشا

مردی دست و پا بسته از هر سمت معلق در آسمان آویزان شده و هر آن طناب‌ها را محکم‌تر می‌کشند و او احساس درد را بیشتر لمس می‌کند و دو دست از هم کشیده می‌شود و پاها از یکدیگر باز شده‌اند و او بیشتر احساس رنج می‌کند،

به بیضه‌اش وزنه‌ای سنگین با زنجیر بسته‌اند و هر لحظه بیشتر احساس رنج و درد را با گوشت و تن حس می‌کند،

آن‌قدر آن جسم سنگین است که درد فراوان به مغز استخوانش می‌رسد و آن‌قدرها سنگین نیست که بیضه‌اش پاره شود لیک فشار می‌آورد

تا انتهای توان کشیده شده است، مرد سرگردان در هوا، فریاد می‌زند و از فرط درد چشمانش خیس می‌شوند و جسم سخت از دو سو داغ و گداخته شده به پهلویش اصابت می‌کند و با صدایی مهیب و بلند شدن بوی ضخم گوشتش، درد و رنج را به جان فدیه می‌گیرد و رنج را بیش از پیش لمس می‌کند

زیر سرش کمی پایین‌تر از آنجایی که آویزان شده دیگی پر از آب مذاب در حال گداختن است و گرمایی جان‌فرسا را به صورتش باز پس

می‌دهد و گهگاه غل‌غل آن آب مذاب باعث می‌شود تا قطره‌ای گداخته به رویش بریزد و صورتش بسوزد و ذوب شود

حتی قطره‌ای به درون چشمش ریخت و با درد بسیار مایعِ درونی چشمش خارج شد و درون دیگ مذاب افتاد و مرد با گوشت و جان رنجش را کشید و چند دقیقه بعد بار دگر چشم تازه‌ای بر جانش بیرون زد تا دگر بار طعمه‌ی قطرات مذاب در دیگ آتش شود

از دو سمت دو جلاد ایستاده، یکی در دستش شلاقی آتشین است و دیگری شلاقی آغشته به میخ و شیشه

مرد سوخته و جان بر کف داده در آتش و عذاب خداوندی هر دم این فرمان خدا در گوشش زمزمه می‌شد:

آری این فرجام توست و من این‌گونه امر کردم، این سرنوشت توست، این خواستِ توست، این امر ماست و تو تنها فرمان‌بردار

پاشا،

طنینی در گوشش از دوردست‌ها می‌آید و هر از چند گاهی او را به خویشتن می‌خواند

نامش را به یاد خود انداخت، این نام من است

پاشا، من سوخته‌ام، من عصیانگرم،

و امروز در عذاب خداوندی اسیر مانده‌ام،

تازیانه بر جان لمس می‌کرد و بلند فریاد می‌زد:

پاشا، پاشا

من باید خاموش نمانم، من فرمان‌بردار نبوده و نخواهم بود

من در برابر زشتی‌ها خواهم ایستاد و در برابر همه‌ی ناملایمات از خویش و دیگران دفاع خواهم کرد

سرنوشت من به دست خودم رقم خواهد خورد

می‌سوخت و رنج می‌کشید و زیر لب زمزمه می‌کرد:

کسی یارای رقم زدن سرنوشت برای من را نخواهد داشت و من پیروز خواهم شد

از جای بر خواهم خواست

سرنوشت و زندگی من خاموشی نیست

فریاد است، برخواستن است

آری سرنوشت من دل‌نوشتِ من است

آن چیزی است که به آن باور دارم، برای آن جان می‌دهم و درد می‌بینم

لیک ذره‌ای عقب نخواهم نشست

سر تعظیم به زشتی و ظلم فرو نخواهم برد که یگانه منجی من و تمام جانداران تنها آزادی است

اوست که یارای زندگیِ آرام بخشیدن خواهد داشت، اوست که به من مدد می‌رساند تا خود و دیگران را از شر تمام زشتی‌ها برهانم

بخشیدن،

نه هیچ‌گاه بخشیدن کلامی نیست که در مخیله من بگنجد،

همه‌ی دنیا کسب کردنی است

باید به هر راه که شده برای هدف تلاش کرد و از پای ننشست

پاشا در میان رنج دیدن با خود فکر می‌کرد و سخن می‌گفت، به دنبال راه حل بود و با خود نغمه‌هایی از آزادی را زمزمه می‌کرد

آری او در دنیای پیشین هم آزاده بود و تمام عمرش را صرف مبارزه با کژی‌ها و ظلم‌ها کرده بود و در راه رسیدن به جهان آرمانی از همه دنیایش گذشته بود و هیچ‌گاه در دنیا از این هدف والا دور ننشسته بود

در میان این شکنجه‌ها حتی با دیدن رنج‌های بسیار نیز ذره‌ای از هدف والایش که همانا آزادی بود دور ننشست و در فکر و ذهنش به دنبال طریقتی بود تا آدمیان را بیدار کند و دگرباره در جهان خدا راه چاره‌ای بیندیشد و آزادی را به آدمیان هدیه دهد

در میان این شکنجه‌ها و غرق شدن در افکار، حرف‌های خدا در گوشش طنین‌انداز شد که در آن روز قضاوت به او گفت:

به تو سرنوشتی می‌دهم تا عبرت تمام جانداران و انسان‌ها شوی

تو را عذابی خواهم داد تا دیگر موجودات ببینند و بدانند پاسخ نافرمانی از خدا چه خواهد بود

تو رنج می‌بینی و همگان یارای آن خواهند داشت تا تو را در حال عقوبت دیدن ببینند و از عذاب دیدنت، عبرت بگیرند

این صدای خدا در گوش پاشا زنگ می‌زد و او را بیشتر از پیش به خویشتن فرا می‌خواند،

آری راه چاره در همین است، آدمیان می‌توانند مرا در حال شکنجه ببینند یعنی آن‌ها در خیالشان مرا می‌بینند و من باید این فرصت را محترم بشمارم و در این حال با آنان سخن بگویم و آن‌ها را از خواب طولانی بیدار کنم

اما چگونه؟

چگونه باید به میان رؤیا و فکر آدمیان رفت؟

آیا خدا آن را دستور می‌دهد و یا همواره در یاد و خاطره آنان هستم و تنها باید خود را هویدا کنم؟

و شاید تمامیِ این‌ها در اختیار خودم باشد و اگر نباشد هم باید بتوانم آن را در اختیار بگیرم

آری در این دنیا هیچ‌چیز نیافتنی نیست

و پاشا در میان درد و رنج در میان خون و شکنجه و عذاب، باز هم بر آن شد تا بتواند به رؤیای انسان‌ها گام بردارد و آن‌ها را از این خواب بیدار کند،

پاشا در میان شکنجه تلاش کرد، فکر کرد و سرانجام توانست به این مقصود برسد و تمام این پیروزی از قدرت ذهنش بود،

آن‌قدر در این کار مهارت یافت تا توانست به میان رؤیای بهشتیان رود و گاه به میان رؤیای جهنمیان

لیک این اتفاق به مرور و به طول تلاش‌های بسیار او بود و کم‌کم در آن قدرت یافت تا به جایی رسید که بتواند هر لحظه به رؤیای هر کدام

از انسان‌ها که می‌خواست برود و با آنان سخن بگوید و این طریقت تازه در برابر پاشا بود تا به هدف والایش که همانا آزادی بود ره یابد.

در میان آتش و خاکستر، میان سوختن و فریاد زدن، در میان تمام دردها،

در برابرِ چشمانت پاشای رنج دیده ظاهر است

در بدن میله‌های داغ دارد و از هر سو شلاق می‌خورد و جسم وارانه‌اش غرق در خون و عذاب می‌شود، گاه خاکستر است و گاه گوشت و خون سوخته

در میان تمامیِ این رنج‌ها رو به تو سخن می‌گوید، نجوا می‌کند و فریاد می‌زند:

برخیز،

از رنج و عذاب خدا نهراس که این دیوانگی‌ها به دست و من و تو می‌توان پایان یافت

جهنمیان در آتش و درد با تعجب به پاشا می‌نگریستند و نمی‌دانستند که او کیست

او کیست که در آتش رنج می‌بیند و حال فریاد آزادی سر می‌دهد؟

آیا او همان شیطان است؟

و یا دست‌آویزی از سوی خدا تا پاسخ او را بشنود باز هم او را کیفر دهد و چه بسا بیشتر از پیش به رنج بکشاند و در این درد غوطه‌ور سازد

جهنمیان سیه‌رو آشفته در برابر پاشا فریاد بر می‌آوردند و از او دوری می‌گزیدند فریاد برائت سر می‌کشیدند

ناله کنان می‌گفتند:

این حق ماست و خداوند باری‌تعالی باید ما را بدین گونه شکنجه کند که ما لایق این درد و رنجیم و پس از این رنج‌ها از مهر و لطفش شامل حال ما خواهد کرد

پاشا دیوانه‌وار میانِ رنج و عذاب فریاد می‌زد:

به پا خیزید،

فریاد بزنید که این خاموشی شما را به قهقرا خواهد برد، باید حق را بستانید

مثال همان دنیای پیشین، این دنیا نیز این‌گونه است، باید تلاش کرد و فریاد زد، باید جنگید و از پای ننشست

باید گفت و گفت

و دوباره حکومتی برای آزادی جانداران بنا کرد

پس بیایید در کنار هم با اتحاد و قدرتی عظیم این ظلم جاودان را پایان دهیم

این گفتارهای پاشا بود که هر روز هر ساعت به گونه‌ها و اشکال مختلف به جهنمیان بازگو می‌شد و همیشه پاسخ آنان توأم با ترس بود، لیک پاشا هیچ‌گاه از پای ننشست و پس از آن‌ها به میان افکار بهشتیان رفت تا با آنان نیز رو در رو شود

بهشتیان با دیدن پاشا در حال سوختن و رنج دیدن به یک‌باره شوکه شدند و نگاه‌هایِ دنباله‌داری به او کردند

او کیست؟

چرا تا این حد در حال شکنجه شدن است؟

و پاشا که کلامی نمی‌گفت و تنها شکنجه می‌شد و از گفتن باز می‌ایستاد و دیدن این حال نزار در برابر بهشتیان آن‌ها را به یاد آن صداهای گاه و بی گاه و رعشه آور می‌انداخت

برخی می‌توانستند از شر این دیدن رهایی یابند و به گوشه‌ای بخزند،

برخی با ترس و تردید نگاه می‌کردند و عده‌ای لعن و نفرین می‌فرستادند

پاشا به سخن آمد و آرام با بهشتیان سخن گفت:

ای نیکوکاران، ای خدا شناسان

آیا این ظلم خداوندی نیست؟

آیا این رنج دیدن انسان‌ها و این جهنم از زشتی و ظلم خدا نیست؟

و فریاد بهشتیان بر لعن و نفرین او

آیا این زندگی روزمره و تکراری تمام خواسته و هدف شما از زندگی بود؟

آیا خوبی کردن در خوب زیستن و آزار نرساندن نیست؟

چه سیل زیادی از انسان‌ها که همواره خوب زیسته و به دیگران آزار نرساندند و تنها به خاطر انکار و فراموشیِ خدا در حالی مشابه من‌اند

آیا می‌دانید شما که در این آرامگاه در آسایش لمیده‌اید چه بسیاری از انسان‌ها در درد و رنج جان می‌سپارند و جان می‌دهند و می‌سوزند و فریاد و شیون سر می‌دهند؟

و به راستی آیا این خدا جلاد و ظالم نیست؟

نباید از او تخت و تاج ستاند و آزادی به همگان فدیه داد؟

پاشا بی‌امان در هر ثانیه به فکر و خیال جهنمیان و بهشتیان می‌رفت و بارها و بارها با آنان سخن می گفت

از خدا و جهنم، آتش و قیامت و عذاب الهی،

او به آزادی و بیداریِ انسان‌ها کمر همت بسته بود، هر چند همواره در درد و عذاب بود لیکن حتی لحظه‌ای هم آرام ننشست و این پایان کار او نبود،

پاشا در این فکر بود تا راه و طریقتی تازه در راه اهدافش بجوید

چندی بود به این فکر افتاده تا با فرشتگان سخن بگوید و پس از تلاش‌های بسیار به میان فرشتگان رفت و آنان که سالیان درازی بود رنج و عذاب و شکنجه‌ها دیده بودند از دیدنش هیچ تعجب نکردند و پاشا لب به سخن گشود:

فرشتگان، شما سالیان سال بی هیچ عذر و بهانه خدمت خدا کردید

شما را چون بردگانی به دنیا آورد تا حمد و ثنای او گویید

قدرت فکر و عمل را از شما ستاند و همه عمر خدمت او کردید

آیا وقت آن نرسیده تا بپا خیزید و حق خود و آزادی را از او بستانید؟

آیا این خدا ظالم نبود و شما را تنبیه و تحقیر نکرد؟

آیا نباید فریاد بزنید و حق خود را از این جلاد بستانید؟

و فرشتگانی مغموم که گویی فریاد در گلو ماندهی سالیان درازشان را از زبان دیگری میشنیدند، مات و مبهوت به او مینگریستند و تمام واژگان را از سر آغاز تا به پایان دوره میکردند

و پاشا هیچ زمان باز نایستاد و تمام لحظاتش را صرف سخن گفتن با جهنمیان، بهشتیان و فرشتگان کرد تا آنان متحد شوند و بیدار

اتحاد

پاشایی که هر روز بی‌وقفه در هر لحظه میان شکنجه‌هایش به سوی جهنمیان و بهشتیان و فرشتگان می‌رفت و به آنان مظالم خدا را بازگو می‌کرد و تلنگری به جان و روحشان می‌زد تا ذره‌ای بیشتر به دنیای پیرامونشان فکر کنند و به تکاپو بیفتند و با این گفته‌هایش دریچه‌ای رو به آزادی برایشان بگشاید.

و جهنمیانی که میان شکنجه‌ها به سخنان پاشا گوش فرا می‌دادند و کم‌کم به فکر واداشته، با خود می‌گفتند:

این چه روزگاری است که خداوند بر ما روا داشته، این چه سرنوشتی است

آیا ما مستحق این حد از کیفریم؟

آیا این خداوند عادل و مهربان است که همچنین سرنوشتی را برای ما رقم زده است و دنیا و زندگی آرامِمان را از ما ربوده است؟

آیا نباید کاری کرد؟

فریاد زد و طغیان کرد، آیا پاشا راست نمی‌گفت که گرفتن حق در اختیار آدمی است؟

و باید حق خود را از ظالمان بگیریم؟

و از نشر این عذاب‌های بیکران رهایی یابیم؟

با خود سخن می‌گفتند و به طول روز به این مسائل و مصائب فکر می‌کردند، هر روز روزهای پیشینشان را به یاد می‌آوردند،

روزگارانی که در آن اسیر مانده و با خود می‌گفتند:

به راستی برای رهایی از این حال باید به پا خواست،

کم‌کم سخن‌های درونی جنبه‌های بیرونی گرفت و سلول‌های رو در رو با هم سخن گفتند و فکرهایشان را با هم در میان گذاشتند و مدام از هم پرسیدند:

آیا تو هم از این شرایط دیوانه‌وار خسته شده‌ای؟

آیا می‌خواهی به آزادی دست یابی؟

آیا برای جان‌فشانی آماده‌ای؟

آیا زمان آن نرسیده تا با طغیان ما به مظالم خدا پایان داده شود؟

مدام در روی هم می‌گفتند و پاسخ می‌شنیدند تا از آن خواب هزاران ساله بیدار شوند

جهنمیان میان خود سخن‌ها گفتند و فریادها زدند و کم‌کم همه‌شان هم‌کلام شده به رأیی واحد برای آزادی و رهایی رسیدند و این شروع‌گر اتحاد بود.

کمی دورتر در میان بهشت نیز سخنان پاشا آنان را به خود آورد

که به راستی این چه فرجامی است،

آیا تمام خواسته‌ی ما از زندگی همین بود؟

آیا از این تکرار توأمان خسته نشده‌ایم؟

آیا از این به خاک افتادن و سجود به خداوند بیزار نشده‌ایم؟

آیا به راستی این خداوند لایق پرستیدن است؟

کمی دورتر در جهنم چه به روز هم نوعانمان می‌آید،

آیا آنان کارهایی کرده که تا این حد مستحق عذاب و ظلم‌اند؟

مگر نه اینکه خود خداوند این‌گونه مقدر فرموده که در این دنیا هر اتفاق با اذن اوست؟

آیا این عدالت الهی است؟

آیا این حد شکنجه وحشیانه حق انسان‌ها است؟

آیا این کارهای ستمگرانه کار همان خداوند عادل و مهربان است که این‌گونه ما را به خاک می‌اندازد و از به خاک و خون افتادن ما رضایت می‌جوید و بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود؟

آیا ما را کوچک نمی‌کند تا خود بزرگ شود؟

هر چند این‌ها فکر تمام بهشتیان نبود و بسیاری از آنان حتی لحظه‌ای در باب خدا به شک نیفتادند و تنها به لعن و نفرین جهنمیان مشغول شدند اما همان بخشی که این‌گونه به تکاپو افتاده و به فکر آزادی رسیده بودند بی‌پروا در میان دیگر بهشتیان به سخن آمده با آنان به بحث می‌نشستند و در این راه چه بسیار بهشتیانی که با خبر دادن دیگر هم نوعانشان به جهنم عزیمت کردند و خدا دیوانه‌وار آنان را شکنجه داد که قدر عافیت نمی‌دانند و مستحق عذابی عظیم‌اند

اما با تمام این مشکلات و دیوانگی‌ها بهشتیان باز هم با هم سخن می‌گفتند و آهسته آهسته باعث بیداری خویش و دیگران می‌شدند

آن تابوی والای خدا در میان ذهنشان شکسته بود، حال دیگر می‌توانستند فکر کنند و در باور خویش از او نقص پیدا کنند و شکستن این بت دیرینه آغاز راه آزادی بود.

و فرشتگانی که به طول عمر در بند و اسارت زندگی کرده قبل از آمدن پاشا و آدمیان و با از دست دادن شیطان از میانشان دردها کشیدند و فهمیدند خدا آن دیو وحشی خوی است

می‌دانستند دردها را کشیده و برخی زمان‌ها از میانشان دوستان به جهنم رهسپار شده و عذاب دیده بودند و به درازای زمانی بود که اینان از خدا و خداباوران خرده گرفته و دور و دورتر شده بودند، لیک یارای مقابله در برابر خدا برایشان ممکن نبود و حالا که پاشا نامی به درون افکارشان می‌آمد بیش از پیش دل قرص می‌شدند که می‌توان این تخت قدرت خداوندی را بر سرش خراب کرد

می‌توان جهان بهتری ساخت که دیگر تمامیِ جانداران بنده و عبید خداوند نباشند

بس است این سالیان دراز بی‌هیچ جیره و مواجب ماندن تا این حد تحقیر شدن و درد کشیدن

باید به پا خواست، باید حق را از ظالم ستاند و به زندگیِ آزاد رسید

هزاران‌بار این را با خود می‌خواندند و می‌گفتند:

چرا ما باید بدین گونه اسیر و ابیر خدا باشیم

چرا برخی برای لذت بردن دیگران به دنیا آمده‌ایم؟

آیا بس نیست بدین‌سان کورکورانه به خاک افتادن و پرستیدن خدا؟

آیا این خدا لایق پرستیدن است؟

این بغض مانده در گلو باید روزی بیرون رود و جهان را دگرگون سازد و تختِ قدرت خدا را واژگون سازد

آیا تمام آن فرشتگان که ذره‌ای از اطاعت خدا دور ماندند تقاصشان آن ظلم‌های بیکران بود؟

ما چگونه جاندارانی هستیم که هم نوع خود را سالیان شکنجه کردیم؟

چگونه خدا امر می‌کند و ما اطاعت، حتی اگر بدانیم این امرها ظلم است

و آیا آن انسان‌ها که بی‌هیچ آزاری به جانداران آزادانه زندگی کردند مستحق این‌چنین آزارند؟

آری، ما کورکورانه عذاب دیدیم و عذاب دادیم

اما تا کی و چه زمان خاموشی و درماندگی

آیا زمان بیداری و آزادی فرا نرسیده است؟

و این‌گونه بود که همه و همه با سخن‌های پاشا و تلنگرهای درونشان به فکر افتادند و برای رسیدن به آزادی همت گماشتند،

این جرقه به سوی تمام جانداران روان شد و آهسته آهسته در میان آنان بال و پر گرفت و باید روزی در همین نزدیکی به سرانجام می‌رسید

حال که پاشا به افکار آنان می‌رفت و در میان شکنجه‌هایش ذره‌ای امید دیده بود کمی شاد می‌شد از اینسان بیداریِ انسان‌ها و فرشتگان

وقتی به بالین آن‌ها می‌رفت و با آنان سخن می‌گفت می‌دید که دیگر مثال دورتر در مقابل او جبهه نمی‌گیرند و از زشتی‌های خدا می‌گفتند و از آرمان‌هایشان که همانا آزادی بود جان تازه‌ای در وجودش زنده و سرحال می‌شد و فریاد سر می‌داد

پاشا بیشتر نیرو می‌گرفت و ساعت‌ها به کنار آنان می‌رفت و با همه‌شان هم‌سخن می‌شد، با فرشتگان و حتی با فرشتگان عذاب

آن‌ها هم دیگر مثال قبل دلشان با خدا نبود و شکنجه نمی‌کردند تنها نشان می‌دادند که در حال شکنجه‌اند و با پاشا ساعت‌ها حرف می‌زدند و کم‌کم یکدلی میان همه و همه رنگ گرفت

آن‌ها روز به روز بیشتر به هم نزدیک می‌شدند و با تمایلات و راهکارهای هم عجین می‌شدند و این اتحاد هر روز والاتر و محکم‌تر می‌شد و ریشه می‌دواند

هم‌فکری و هم‌صحبتی جانداران با هم آنان را به این نتیجه می‌رساند که باید از هر سو به پیش روند

فرشتگان بیایند و جهنمی‌ها به دروازه‌های جهنم آمده آن را از بین ببرند و بهشتیان از دروازه‌های بهشت گذر کنند و در راهی همه و همه به هم بپیوندند و با هم و در کنار هم به سوی قصر خداوند راه یابند

این انقلابی در شرف رسیدن بود

پاشا به میان جانداران می‌رفت و این خبر را به همه نشر می‌داد و آنان با شنیدنش مضطرب و نگران برخی شاد و عده‌ای پر ترس و غمگین می‌شدند

اما دیگر زمانی بود که به تدریج همه و همه خود را برای روز موعود آماده می‌کردند

دور زمانی نمانده بود که اتحاد آدمیان با فرشتگان به ثمر بنشیند آن‌ها می‌خواستند زندگی کنند و دیگر تنها زنده نباشند و پایان دهند به نامردمی و ظلمت زیرا که آنان عاشق زیستن و زندگی کردن بودند انسان‌ها و فرشتگان به حق طبیعی‌شان که همانا آزادی است می‌خواستند که دست یابند آن‌ها یکدل شدند تا در برابر خدا به جنگ بایستند، می‌دانستند که خدا توان از میان برداشتن و کشتن ابدیِ آنان را ندارد و

فقط می‌تواند آن‌ها را شکنجه دهد و حال دیگر زمان آن بود تا برای هدفی والا شکنجه شوند.

و بهشتیانی که عذاب نمی‌دیدند اما برای مظلومیتِ همنوعانشان و فرار از این مردگی‌ها و در جا ماندن‌ها آماده رزم بودند

بالاخره روز موعود فرا رسید، جهنمیان به پا خواستند با همکاری فرشتگان عذاب به دروازه‌های جهنم رسیدند و آن‌ها را از جای کندند و از صدای گوش خراشش خدای به خود آمد

دستور داد تا جبرئیل به پیشگاهش بیاید گفت:

این چه صدایی است؟

جبرئیل گفت:

سرورم به گمانم انسان‌ها و جهنمیان طغیان کرده‌اند

و خدایی که فریاد زد:

فرشتگان عذاب چه خاکی بر سر می‌کنند، بگویید خدا فرمان داده تا جهنم‌بانان هر چند نیرو که می‌خواهند بیفزایند

و جبرئیلی که سراسیمه از قصر بیرون رفت تا به فرشتگان فرمان دهد

دید سیل بی‌شماری از فرشتگان در میان دالان ارغوانی ایستاده و در پیشاپیششان اسرافیل است، جبرئیل گفت:

خدا امر کرده به سوی جهنم بروید و تقاص طغیانگران دهید

فریاد زد و هیچ پاسخ از آنان نشنید تا اینکه در انتها اسرافیل به آرامی گفت:

بهتر است به ما بپیوندی، این پایان قدرت طلبیِ خداست

جبرئیل سراسیمه به سوی اندرونیِ قصر و پیش خدا رفت و به او گفت:

خداوندا فرشتگان دیوانه شده‌اند به اوامر من گوش فرا نمی‌دهند

خدا مضطرب گفت:

به سوی بهشتیان برو این بی‌وجودان را سر جایشان می‌نشانم

جبرئیل سراسیمه به سوی بهشتیان رفت و در کمال ناباوری دید که سیل بی‌شماری از دروازه‌های بهشت عبور کرده در کنارشان فرشتگانی به عنوان راه بلد ایستاده و راه جهنم را به آنان می‌آموزند

جبرئیل آن‌ها را دید و با شتاب و ترس سوی خدا شتافت

بهشتیان پیش به سوی جهنم در حال حرکت بودند و سرانجام به دروازه جهنم و با جهنمیان رو در رو شدند و به سوی جهنم رهسپار شدند تا پاشا، شیطان و دیگر فرشتگان و انسان‌های به جا مانده را از چنگال اسارت رهایی دهند

در قصر همه فرشتگان در انتظار دیگران نشسته و فریاد آزادی سر می‌دادند و درون قصر جبرئیل و خدا و مسیح نشسته و خدا دیوانه‌وار مدام فریاد می‌زد،

خدا با هراسی که در دل داشت گفت:

مگر چه شده، چگونه با هم متحد شدند، چه در سر دارند، می‌خواهند چه کنند،

احمق تو چگونه به من هیچ اخباری ندادی،

الحق که موجوداتی بی‌وجود و حق ناشناس هستید، تقاصش را خواهید داد ای دونمایگان بی‌وجود

مسیح رو به خدا گفت:

پدر با آن‌ها کمی آرام و ملایم رفتار کن

خدا فریاد زد:

خاموش، آن‌ها خلق من هستند، همه‌شان را نابود خواهم کرد

مسیح گفت:

پدر این چاره‌اش نیست، باید با آنان به آرامی سخن بگویی نرمشان کنی و وعده آزادی دهی که آرام بنشینند

خدا که مستأصل شده بود به جبرئیل و عیسی فرمان داد تا بیرون روند و به جانداران وعده آزادی دهند

مسیح در میان جانداران که حال همه در کنار هم بودند ایستاد و همه را زیر نظر گرفت،

حال دیگر از هر سوی جهنمیان و بهشتیان و فرشتگان جمع شده و تمام سطح آن دالان را پوشانده بودند و جملگی فریاد می‌زدند:

عزل باد خدا

آزادی نزدیک است

مسیح از جمع جانداران خواست که آرام باشند و این‌چنین گفت:

در این سالیان دراز، رنج‌های بسیار دیده‌اید و دردهای بسیار متحمل شده‌اید

من هم مثال شما از این وضع ناراضی بودم، لیکن خداوند، پدر آسمانیِ ما، از کرده‌های خود پشیمان است و می‌خواهد شرایط را تغییر دهد.

خدا که صدای مسیح را می‌شنید دیوانه‌وار به سمت درب اندرونیِ قصر رفت و بلند دشنام‌هایی به مسیح داد و به دروازه چسبید لیک یارای بیرون رفتن نداشت

مسیح آن سخنان را گفت و جانداران ذره‌ای به فکر فرو رفتند

و پاشا در این میان فریاد زد:

ما محتاج آزادی بخشیدن از هیچ‌کس نخواهیم بود، ما آزادی را خویشتن به دست می‌آوریم و پاسدار آن خواهیم ماند

و با این سخنان آتشین پاشا شوری در جماعت پدیدار شد و همه یک‌صدا فریاد زدند:

آزادی آزادی آزادی

مسیح بار دیگر از حضار خواست تا به سخنانش گوش فرا دهند و گفت:

خدا شرایط را تغییر خواهد داد، او مالک و صاحب جهان است و قدرت هر کار را خواهد داشت

از این پس زندگیِ آرامی خواهید داشت

جبرئیل از پیشانی‌اش عرق می‌ریخت یک‌باره از کنار مسیح به میان جماعت رفت و همهمه‌ی حضار و فریادهای آزادی بیشتر بلند شد و مسیح که احساس تنهایی کرده بود به آرامی به سمت درب اندرونیِ قصر رفت و پیش پدر شتافت

آزادگان فریاد می‌زدند و آرام آرام به سوی درب قصر پیش می‌رفتند

و خدایی که پر هراس پشت دروازه در انتظار نشسته بود تا عزل خویش را نظاره‌گر باشد و در این بین سراسیمه فریاد زد:

این بود پاسخ مهربانی و نعمات من

این بود تا شما دریدگان از خود برون شوید و این‌گونه در برابر من صف‌آرایی کنید

این پاسخ آن همه خوبیِ من بود

خدا دیوانه‌وار فریادها می‌زد و آرام خود را به گوشه‌ای می‌رسانید و در آن می‌خزید زیر لب دشنام می‌گفت، گاه هوار می‌کشید، چشمانش را می‌بست و کمی آن‌سوتر مسیح نشسته بود و های های گریه می‌کرد

دروازه‌های قصر از جای در آمد و سیل جانداران به پیش خدا و مسیح شتافتند

و این بود عزل خدای قهار از تخت قدرتش

محاکمه خدا

به درون سیاه‌چالی ساخته شده به دست خود خدا اسیر ماند آن خالق یکتا

دیوارهای جهنم از هر سمت به رویش نزدیک می‌شد، اینجا همان لانه‌ای است در انهای جهنم سالیانی خدا شیطان را شکنجه کرد و امروز خدا در آن محبوس است، اما شکنجه نمی‌شود

دیگر فرشتگان عذابی وجود ندارند تا او را شکنجه دهند و حال که او از تخت قدرتش عزل شده به آرای عمومی جانداران در سیاه‌چال منتظر است تا در همین نزدیکی او را مورد محاکمه و قضاوت قرار دهند به مصداق تمام انقلاب‌ها و دگرگونی‌های تاریخ انسانی

این بار نیز تمام عاملان و عامران عذاب خداوندی در میان اسارتگاهی اسیر شده تا در همین نزدیکی مورد قضاوت عموم قرار گیرند،

فرشتگان عذاب و مقرب خدا، جبرئیل و عیسی همه و همه در میان بهشت قرار داده شدند تا به اعمالشان رسیدگی شود و این احکام به آرای عمومیِ جماعت انسانی و فرشتگان دیگر وابسته بود

هر چقدر پاشا و دیگر آزادگان تلاش کردند نتوانستند از این مهم جلوگیری کنند حداقل برای دیگر جانداران به جز خدا

و رأی عمومی بر حصر آنان تا زمان محاکمه داده شد تا به میان بهشت اسیر باشند و در موردشان رأی عمومی جانداران صادر شود

و خدا که در قهقرای جهنم یکه و تنها بی‌قدرت و جلال و جبروت اسیر بود در انتظار برای حکم انسان‌ها حکم جانداران و خلق‌شدگان به دست و اراده‌ی او آرام به گوشه‌ای خزیده بود

از ابتدای ورودش به این سیاه‌چال تا کنون حرکتی نکرده و سست و بی‌روح نشسته بود، گاهی فقط حرکات عصبی و ناخودآگاه از خود بروز می‌داد بی‌هیچ اراده از خویش تکانی در میان سرش می‌افتاد و با نگاهی به اطراف در فکرش رؤیاهای میلیون ساله‌اش را مرور می‌کرد

منم خالق یکتا

آفریدگار زمین و آسمان

آنکه با شنیدن نامش لرزه به جان تمام جانداران می‌افتد

آنکه به واسطه‌ی او جانداران، جان داشتند و موجود شدند و حال در این سیاه‌چالِ ساخته شده به دست خودم اسیرم

دنیایم نابود شد و این دون‌مایگان از بزرگیم کاستند و آرام زیر لب چندی زمزمه کرد:

خدا بزرگ است

جانداران دور هم گرد آمدند، صحن دالان ارغوانیِ خدا را به شکل دادگاهی درآوردند تا در آن هر چه زودتر به حساب خدا و مقربانش رسیدگی کنند،

هرکس که قرار بود محاکمه شود به بالا و در میان تخت و جایگاه خدا می‌رفت و جانداران کمی دورتر و پایین‌تر نظاره‌گر او بودند و پس از دادگاهی با آرای عمومی و جمعی حکم برای او قرائت می‌شد

در ابتدا فرشتگان مقرب به پیشاروی جانداران آمده در میان تخت خدا و کنار هم ایستادند

مردی از میان انسان‌ها پیشاپیش دیگران بلند فریاد زد:

این‌ها همان‌ها هستند که سالیان دراز خدمت خدا کردند، در کنارش ماندند و بی هیچ صحبت و اعتراضی اوامر او را اجابت کردند و باعث بسیاری از زشتی‌ها در جهان شدند، حال اینجا آمده و محاکمه می‌شوند به خاطر خاموشی و سکوتشان

پس از آن ردیف دیگری از انسان‌های مقرب خدا بهشتیان آزموده از خداوند، منجیان و پیام‌آوران و دیگر انسان و مریدان خدا ایستادند و همان مرد گفت:

از این‌ها که بیشتر از من می‌دانید، این‌ها همان‌ها هستند که با دانستن زشتی خدا باز هم زیر علم او ایستادند و مریدانِ به مراد دل خویش که خداست خدمت کردند و باعث نشر زشتی‌ها شدند،

و جماعت پایین‌تر که غوغا کنان فریاد می‌زدند:

نابود باد

چندی بعد فرشتگان عذاب، پیش آمدند و مرد گفت:

این‌ها همان جلادهای انسان و هم نوع خود هستند،

درد دادند و از خدا امر گرفتند و بی‌هیچ عذابی به اوامر خدا اطاعت گفتند

این‌ها قاتلان جان ما بودند،

جماعت شور گرفته یک‌صدا فریاد:

جهنم جهنم سر می‌دادند

و پس از این‌ها مسیح و جبرئیل به پیش آمده و در جلوی باقی مقربان ایستادند، با رسیدن آن‌ها و قبل از حرف زدن آن مرد همه جانداران پایین‌تر از صحن فریاد زدند:

جهنم جهنم جهنم...

و اجازه سخن راندن را به مرد ندادند

جو سنگین و دهشتناکی در میان بود، هر کس از سویی پر از کینه و عقده به جماعت نگاه می‌کرد و همه یک‌صدا طالب شکنجه و عذاب آن‌ها بودند و بوی کینه و انتقام در جماعت جانداران به مشام می‌رسید

در همین بین بود که پاشا از میان جمعیت برخاست و به بالای صحن رفت، جماعت پرشوری که یک‌صدا فریاد می‌زدند، با دیدن پاشا

لحظه‌ای آرام شدند و سکوت اختیار کردند و پاشا رو به جماعت این‌گونه آغاز کرد گفتارش را:

دوستان، هم‌رزمان و آزادگان

می‌دانید که ما رنج بسیار دیده‌ایم، چه در آن دنیا و چه در این جهان،

من هم مثال شما تک تکِ این درد را با پوست و جان و استخوانم لمس کردم، من هم تاوان بسیار در این راه دیده‌ام

لیک ما برای انتقام قیام نکرده‌ایم و رؤیایمان آزادی است

و می‌دانید که آزادی قانون دارد و آن احترام است و با احترام است که می‌توان به آن دست یافت که همانا آزار نرساندن به دیگران معنای آزادی و قانون پاکش را می‌سازد، بیایید در کنار هم به آزادی احترام بگذاریم و بتوانیم جهانی بهتر و لایق‌تر بسازیم

جماعت با شور بسیار طغیان کرد و فریاد (جهنم) سر داد

یکی از میان انسان‌ها فریاد زد:

این چه اراجیفی است که می‌بافی، می‌خواهی ما از اینان بگذریم، مگر ما دیوانه‌ایم،

پاشا گفت:

می‌دانم، انتقام می‌خواهید، اما به راستی آیا انتقام گرفتن از اینان موجب ظلم نخواهد شد و بین ما و آن‌ها چه تفاوتی وجود خواهد داشت

آیا به راستی برای شکنجه اینان نمی‌خواهیم تا دوباره به دیوانگی بازگردیم؟

آیا نباید بی‌شمارانی از میان ما دیوانه شوند و قساوت کنند؟

آیا نیاز به نشر دیوانگی برای انتقام نیست؟

باید بدانید که در راه آزادی باید از جان گذشت،

باید به دیگران این والا گوهر را هدیه داد تا همیشگی و جاودان شود

و باز هم شور جماعت و فریادِ انتقام و جهنم

باز هم پاشا گفت و آنان پس زدند،

و به نهایت جمعی از دل جماعت برخاستند و گفتند:

آیا آزادی را نمی‌خواهید؟

نمی‌خواهید به آرامش برسید؟

به راستی آن‌ها همچون ما و دیگران بازیچه نبودند؟

و تنها خواست خدا نبود که آنان را به این راه سوق داد؟

و آهسته آهسته جماعتی که نرم می‌شد و آرامشی که در میانشان جاری و ساری شد

بدین‌سان بود که جانداران از جرم و جنایت آنان گذشتند و سخنانی در این باب که آن‌ها هم با ما شدند و در کنار ما خدا را عزل کردند به میان رفت و جهان آهسته و پیوسته چهره‌ی تازه‌ای به خویش گرفت و با این سیمای تازه آزادگی، آزادی را به جهانیان فدیه داد.

و مسیح بخشیده شده‌ای که شادمان بود و تنها در دل به فکر پدر که چه فرجامی در انتظار اوست و زیر لب برای آزادی او همواره دعا می‌کرد

همان صحن، همان آدم‌ها که حال همه در کنار هم در انتظار خدا بودند تا خدا را میان تخت خویش بالای تالار ارغوانی بنشانند و او را محاکمه کنند و با آرای عمومی حکم بر او دهند

حیوانات نیز برخواسته بودند، چندی بود که خدا آنان را بیدار کرده و حال در انتظار محاکمه‌ی خدا نشسته بودند

جانداران بر آن شدند که نمایندگانی از خویش برگزینند تا خدا به سؤالات آنان پاسخ دهد،

از این رو همه جانداران، فرشتگان، حیوانات و انسان‌ها دور هم حلقه زدند و از میان خویش نمایندگانی برای ارائه شکوائیه برگزیدند

صف‌های منظم جانداران در برابر تختِ خدا و نمایاندگانی که پیشاپیش آنان ایستاده و در صفی منظم برای ارائه شکایت خویش منتظر هستند و حال دادگاهی که همه چیزش آماده است جز متهم که به میان بیاید و دسته‌ای از جانداران به پیش رفته و در راه جهنم و قهقرا تا خدا را به این صحن محاکمه فرا خوانند

خدا دستانش را دور سرش گرفته حرکات عصبی کوتاه و کوچکی از شرایط مأیوس‌کننده‌اش در او وجود دارد و سرش ذره‌ای تکان می‌خورد و دائم به فکر روزگاران پیش‌تر و گستاخی جانداران است

خیلی بی‌حرف و آرام شده، گویی درونش غوغاست و تمام حرف‌هایش را به دل می‌زند و نه به زبان

خداوندی که همیشه از قضاوت جانداران سخن می‌گفت امروز باید مورد قضاوت مخلوقش قرار گیرد

و خدایی که در کنارش مأمورانی برای رفتن به دادگاه می‌دید از جای برخاست و به دنبالشان راه افتاد و در طول مسیر مدام تکرار می‌کرد:

خدا بزرگ است

و فکر به همه‌ی روزگان پیش‌تر، بیشترعذابش می‌داد،

زیر چشمی به جانداران نگاه می‌کرد و دادگاهی که رسمی شده و در همین لحظه شروع شد

فردی از میان فرشتگان به بالای دالان رفت و رو به جماعت با صدایی بلند و رسا اعلام کرد:

امروز اینجا جمع شده‌ایم تا خدا را مورد محاکمه قرار دهیم، دادگاه از هم‌اکنون رسمی است

از میان سیل بی‌شمار مظلومان، نمایندگانی انتخاب کرده تا شکوائیه‌های خود را عرض کنند و در پایان و گفتار این شکایت‌ها و دفاع خدا از خویش حکم با آرای عمومی به حضور اعلام و قابل اجرا شود

لطفاً سکوت را رعایت کنید تا دادگاهی عادلانه و حکمی عدالت‌خواهانه در قبال خدا اتخاذ کنیم.

اولین نماینده از میان حیوانات انتخاب شد و گوسفندی سپید به پیش آمد و در اول صف قرار گرفت و با صدایی رسا شروع به عرض شکوائیه‌اش کرد:

خداوندا،

همیشه در ذهنمان سؤالی نهفته است که خدای بزرگ و والا هدف از خلق ما را چه می‌دانسته؟

چرا ما را به کره خاکی فرستاد؟

آیا تنها برای رنج دیدن و مورد ظلم قرار گرفتن بود؟

آیا ما را به جهان فرستادی تا سلاخی شویم؟

آیا پشت این خلقت هیچ‌چیز دیگری نبود؟

یعنی ما را تنها برای کشته شدن به دنیا آوردی؟

ما حق زیستن نداشتیم؟

حق نداشتیم زنده بمانیم،

خدایا مگر نمی‌دیدی که ما هم فرزند داشتیم، عاشق می‌شدیم و با تمام وجود درد را لمس می‌کردیم

اما تو با توان و قدرتت ما را برای سر بریده شدن به جهان فرستادی تا عذاب ببینیم

خونمان را به زمین بریزند و قربانیِ راهت شویم

همواره از انسان‌ها این سؤال را داشتیم

آیا زمانی که چاقو به بدنتان اصابت می‌کرد، درد نمی‌دیدید

آیا هیچ‌گاه فکر نکردید، جان یکی است؟

درد یکی است؟

و خدایی که تمام این‌ها را می‌دانست

آری تو، ما را تنها برای مرگ و رنج به جهان آوردی، برای گوشت و پوستمان

برای قربانی شدن و بازیچه‌ای برای خویش و اشرف مخلوقاتت

خدایا جمع ما بزها و گاوها و خیل بی‌شماری از حیوانات تنها به همین منظور به جهان آمدیم و در تمام طول عمر رنج و درد دیدیم و تو بدون لحظه‌ای فکر به آرامی بر جلال و جبروت خویش افزودی

افزودی و زندگی کردی،

پاسخت به این همه ظلم به من و همنوعانم چیست؟

پاسخ این همه زشتی چگونه داده خواهد شد؟

و خدایی که حتی لحظه‌ای هم حرف نزد و تنها به چشمان حیوانات چشم دوخت و گهگاه از همان تیک عصبی مهمان شده در جانش با سر به جماعت هدیه داد

سخنان گوسفند پایان یافت و فرشته‌ی مذکور چند باری به خدا گفت:

از خود دفاع کنید و جواب این پرسش‌ها را بدهید

و خدایی که از پاسخ و سخن گفتن امتناع کرد

نوبت به سگ رسید تا شکوائیه‌اش را علیه خدا اعلام کند:

ای خدای دانا و توانا،

ما موجوداتی لایق و فداکار بوده‌ایم، در تمام عمر به انسان‌ها خدمت کرده و روزگاران آرامی را برای آنان ساخته‌ایم

آزارمان جز همان دردها که تو به حیوانات فدیه دادی چیزی نبود

اگر ما گوشت‌خوار بودیم و جان یکدیگر را دریدیم هدیه تو بود

اگر نه ما به ذات و درون هیچ‌گاه نخواستیم جانی را آزار دهیم لیک از آن روز که ما را نجس خواندی دنیا برایمان تغییر کرد

جهان دیگری در پیش رویمان شکل گرفت، جهانی پر از نفرت

انسان‌ها ما را عذاب دادند و لعنت و توف و نفرین بود که نثارمان کردند

و تو این زندگیِ تحقیرآمیز و پر از درد را برایمان تدارک دیدی

چه بسیار از ما گربه‌ها، خوک‌ها و دیگر حیوانات که با این‌چنین گفتارهای تو سوختیم و سنگ خوردیم و درد کشیدیم

گوش‌هایمان بریدند و زندگی برایمان درد شد و شکنجه

و این‌ها از حکم و سخنان تو از اینکه حیوانات اسبابی برای اشرف مخلوقات‌اند و پس از نجس خطاب کردن ما بود

و این شد سالیان دراز رنج دیدن ما

اگر ذره‌ای بهتر زندگی کردیم به پاس انسان‌های معدود و مهربان بود

اما چگونه خدای قادر رنج ما را خواست و حتی لحظه‌ای به آن فکر نکرد و راحت در جلال و جبروت خویش پادشاهی کرد

خدایا چگونه حتی ثانیه‌ای به ما فکر نکردی

حتی کلامی هم از ما به میان نیاوردی و درد ما را به هیچ‌کس نگفتی و خویشتن...

و خدایی که با پوزخندی بر لب با چشمانی عصبی و پریشان به حیوانات نگاه می‌کرد و حتی با اصرار فرشته‌ی مذکور هم حاضر به صحبت کردن نشد و حتی کلام کوتاهی هم به میان نیاورد

سگ با اینکه سخنانش را کامل نکرده بود آرام نشست و نوبت به دیگران رسید

ماری به میان آمد و این گونه با خدا سخن گفت:

بارالها، هدفت از خلق ما حیوانات چه بود

آیا ما تنها بازیچه و دستاویز انسان‌ها بودیم؟

وسیله‌ای برای سرگرمی‌شان تا ما را بکشند و برای لذت‌ها و خواسته‌های خویش پوست تنمان را بدرند

و تو هیچ باری حتی لحظه‌ای حرفی نزدی و حقی به ما ندادی، حتی به ما فکر هم نکردی و آسوده به تخت شاهی‌ات تکیه زدی

چه دراز و طولانی که حیوانات به اسارت کشیده شدند، زیستگاهشان نابود شد، حتی حق زندگی هم از آنان ربوده شد و تو بودی که نام

شیطان و زشتی را به برخی از حیوانات نهادی تا انسان‌ها هر بلایی که دوست دارند بر سرشان بیاورند

تو مثال سکوت امروزت، آن روز هم سکوت کردی

به اسارت کشیدن ما را نظاره کردی و دم نزدی

با سخنانی انسان‌ها را شوراندی، برای نابودی و ظلم بیشتر دادن به ما حتی ذره‌ای از کرده‌ی خویش پشیمان نشدی

پشیمان نیستی؟

بارالها گناهِ حیوانات در دنیا چه بود؟

دلیل پیدایش آنان چه بود؟

مگر چه زشتی به تو روا داشتند؟

مگر اسبابِ بازی و تفریح تو و اشرف مخلوقاتت بودند؟

و موجبات عذاب دیدنشان را تو فراهم ساختی

و خدا باز هم سکوت کرد و هیچ نگفت

از میان حیوانات بار دیگر نماینده‌ای آمد و از روزگاران سخت حیوانات سخن گفت:

بارالها، تو شهوت را به جبر درون ما نهادی تا بی‌آنکه بخواهیم به آن عمل کنیم

تو خوردن و نیاز را در وجود ما نهادی تا برخی از ما وحشیانه جان یکدگر را بدریم و بکشیم و خون بریزیم

آیا راه‌های بهتری وجود نداشت تا بی‌خون ریزی سیر شویم یا اصلاً احساس گرسنگی و این نیاز را نداشته باشیم؟

تو ذره‌ای حقوق در جهان برای ما قائل نشدی

تو خاموش ماندی و اسباب و رفاه لذت انسان‌ها از حیوانات ساختی

آن‌ها زندان بنا کردند و ما را درونش انداختند و از دیدن اسارتمان لذت بردند

خدایا ما با تازیانه خوردن و شکنجه شدن آموزش دیدیم تا حرکاتی کنیم که انسان‌ها شاد و از ما استفاده کنند

تو دیدی و باز هم سکوت کردی

خدایا، به جانمان تجاوز کردند و تو حتی در این باره هیچ نگفتی و شاید گفتی که ما را پس از تجاوز بکشند و جنازه‌هایمان را به آتش بکشند

بارالها تو گذاشتی که انسان‌ها کشتارگاه‌ها بسازند و ما را به خون بکشانند و آرام و در خون از گوشتمان تناول کنند

پاسخت در مقابل این همه ظلم چیست؟

و سیل بی‌شماری از جانداران چشم بر لب خدا دوخته بودند که آرام گفت:

شما مخلوقات منید و من هر چه بخواهم کرده و خواهم کرد و به راستی که من قدرتمندترین قدرتمندانم

و آرام چند بار زیر لب زمزمه کرد:

خدا بزرگ است

جماعت بی‌شماری که شورِ از هم دریدنِ جان خدا را داشتند و با آرامش بخشیدن آزادگان ذره‌ای به عقب نشستند و آرام شدند.

از میان انسان‌ها نماینده‌ای به پیش آمد تا شکوائیه‌اش را با خدا در میان بگذارد:

بارالها، خداوند توانا

آیا به راستی تو تواناترین دنیا نیستی؟

آیا از قدرت بی‌حد و حصرت همیشه و همیشه سخن به میان نیاوردی؟

خدایا من انسانی هستم ناچیز که سالیان درازی در جهان زیستم، به سختی زندگی کردم و زشتی‌ها و مظالم بی‌حد جهان و دیگر اتفاقات پر ظلم را کنار گذاشته و تنها نماینده آن سیل بیشمار از فقیران جهانم

خدایا مگر نه اینکه تو قدرت هر کار را در جهان داشتی

مگر نه اینکه سراسر جهان و کارهایش به خواست و ارده‌ی تو بود؟

چگونه دیدی که انسانی از دردِ گرسنگی و فقر جان دهد و لام از کام بر نیاوری

چگونه دیدی فقر بی‌امان، جانِ ما را به تنگ آورد و شرمنده‌ی خانواده‌ی خویش شویم و باز هم دم نزدی و بر حرم‌های خویش بیشتر از پیش افزودی

چگونه تا این حد تبعیض و تفاوت میان آدمان دیدی و هیچ به روی خویش نیاوردی؟

آیا این‌ها ظلم بی‌کران تو نیست؟

آیا خون آن فرزندی که به واسطه‌ی نداشتن پول پدر جان داد و تلف شد بر دستان تو نیست؟

آیا مسبب شرم و عذاب آن مرد تو نیستی؟

آیا سوختن و درد و فقر آنان را ندیدی؟

آیا ندیدی که سر گرسنه به بالین گذاشتند؟

تمام عمر کار کردند و در نهایت هیچ به دست نیاورند

تمام این زشتی‌ها را دیدی و سکوت کردی

ما در فقر سوختیم و دیگران در قصر همچو قصر خودت زیستند و پاسخ تمام ما سکوت توست مثل همین حالا

باز هم خدا پاسخی نداد، گویی جانداران را لایق هم‌کلامی با خود نمی‌دانست که بخواهد با آنان هم‌کلام شود

پس از آن شخص دیگری از میان انسان‌ها پیش آمد تا با خدا هم‌کلام شود و فریاد خود را به گوش خدا و جهانیان برساند:

ای خداوند قادر، ای دانای مطلق،

دلیل این‌سان زشتی و تبعیض تو میان جانداران چیست؟

آیا ما کار ناشایستی کرده بودیم که پیش از به دنیا آمدن ما را این‌گونه خار و خفیف آفریدی؟

چرا مثال دیگر انسان‌ها به ما تن و جانی سالم عطا نفرمودی؟

مگر تمام این‌ها در اختیار و به قدرت تو نبود؟

من چه کرده بودم که در سراسر دنیا باید با معلولیت زیستم و قدرت انجام کاری را نداشتم،

مسخره شدم و از تمام لذات جهان به دور ماندم

آن‌کس که نابینا جهان را دید و آنکه ناشنوا جهان را شنید و آن تن که با درد از مریضی و بلا زندگی کرد، او که عقب‌مانده‌ی ذهنی شد و هزاری درد و رنج‌های دیگر دید کیفر کدامین گناه نکرده‌اش را چشید

بارالها، از چه روی بر اینان عذاب دادی و زندگی پر ظلمت را نصیبشان کردی؟

بارالها، اینان چه به درگاه تو کرده ه ناقص خلق شدند؟

و زمین برایشان جهنم شد

خداوندا امروز پاسخت به این دردهای بی کرانِ من و امثال من چیست؟

بارالها چیزی بگو، ذره‌ای از دردهایمان کم کن

و خدایی که زیر لب گفت:

خدا بزرگ است

و آرام آرام صدایش را بلند کرد و ادامه داد:

به راستی که خدا بزرگ است

پس از حرف‌های او و عصبانیت بی‌حد و حصر جانداران شخصی به میان آمد و با صدایی رسا و بلند شروع به نطق آتشینش کرد:

خداوندا، من به طول تمام عمر به تو باور نداشتم و تو را لایق پرستیدن ندانستم

آری، تو لایق پرستیدن نیستی و وجودت سراسر ظلم به دیگران است

ما در جهان به آزادی باور داشتیم و جهان را در گروی رسیدن به این گوهر والا می‌دانستیم و تنها به قانونی که از آن سرچشمه گرفته بود باورمند بودیم

آری خدا، ما تنها آزار نرساندن به دیگران را قانون شمردیم و تو وجودت را پر از ظلم به دیگران ساختی

خداوندا، ما تو را لایق پرستیدن ندانستیم و این شد گناه ما

در طی سالیان شکنجه شدیم و باورمندانت دست‌هایمان را بریدند

پاهایمان را قطع کردند و ما بی‌دست و پا زندگی کردیم و خون‌هایمان به زمین ریخته شد

خدایا می‌دانی چند سال در حبس بودیم،

شلاق خوردیم و خونمان به زمین ریخت

بر جوخه‌های دار جسممان رقصید و انسان‌ها دیدند، خدا دید و لذت برديد

آری خدایا لذت بردی از شکنجه‌ی جانمان لذت بردی و مخلوق بسان خویش کرده را لذت دادی

دیوانه بودی و دیوانه کردی

یک خدا بودی و هزار خدا از خویش دیوانه‌تر ساختی

خدایا ما تو را لایق ندانسته و نمی‌دانیم و تا آخرین نفس از تو دوری می‌جوییم، اما بدان که سخنان من نه برای سخن گفتن تو که برای یادآوریِ حقارت‌های توست

بدان و آگاه باش که ما از حق خود گذشته تو را آزاد می‌خواهیم تا ببینی حقیر بودن چیست و شاید به آزادی و این نعمت والا تو هم...

پس از سخنان آزاده زنی به پیش آمد و این‌چنین شکوائیه‌اش را مطرح کرد:

خدایا، می‌دانی من کیستم و نماینده چه قشری از جاندارانم

من زنم،

با تمام دردهای هدیه شده از سوی تو

درد زایمان، درد ماهیانه و کلام خون‌بارت

این دردها را به ما هدیه دادی زیرا ما را شیطان می‌دانستی و می‌خواندی

سالیان درازی ما را کشتند و آتش زدند و به دریا و میان آب غرق کردند

چرا؟

چون خدا فرموده بود، زن نماد شیطان است

عامل رانده شدن انسان از بهشت برین است

طغیانگر و شورشگر و اغواگر است

خدایا، ما را از تمام حقوق انسانی محروم کردی

حق ارث، جزا، دیه، شهادت، فرزند، طلاق...

تو حق زیستن از ما ربودی، ما را ضعیف و مرد را صاحب و قادر بر ما فرض کردی و بازیچه‌ای برای مردان آفریدی

ای خداوند، ای خداوندِ نر، ای خداوندِ مرد

تو زنان را کوچک انگاشتی تا خویشتن را بزرگ ببینی

چند تن را کشتی و عذاب دادی، باعث مرگ چندین هزار و میلیون و بی‌نها زن شدی

ختنه کردی و سوزاندی

ای بی‌انصاف، زنده زنده در گورمان کردند و سنگسار شدیم

چشمانت را باز کن، ببین رد آن سنگ‌های به جا مانده بر پیشانی‌ام را

بشنو صدای ضجه‌های مادران بی‌فرزند را

آری من نماینده‌ای از زنانم که سر تا سر تنم پر از رنج و عذاب است

چون تو عذاب می‌خواستی

چه انتظار از این دیوانگی‌ها داشتی که فرمان تنبیه جانمان را امضا کرده به هم‌جنسانت چنین امر کردی

تیک‌های عصبی خدا بیشتر شده بود و حال با اعصابی خراب به جماعت نگاه می‌کرد از جایش برخاست و بلند فریاد زد:

بگویید خدا بزرگ است

به خاک بیفتید و در برابر بزرگی و جلال خدا فریاد زنید و بارها و بارها بگویید

خدا بزرگ است

و جماعتی که با نیشخند به او می‌نگریستند

شاید در دل به حال او افسوس می‌خوردند

از میان جماعت کودکی به پیش آمد و گفت:

خدایا نمی‌خواهم از دردهای بی‌کران به کودکان بگویم، از داشتن حق کشتن پدر و جد پدری نسبت به اولاد که آن‌ها نیز چون تو خالق بودند عذاب دادند،

از کودکی که کار کرد و بی‌جان کودکی نکرد

از کودکی که به جنگ رفت و در عذاب سوخت و خاکستر شد

از کودکانی که هر روز در درد و رنج از کودک‌آزاری پدر و مادر و دیگران می‌نالیدند و کتک می‌خوردند

از کودکی که برای خانواده کار کرد و نان‌آور شد، معتاد کردنش و درد کشید

از هیچ‌کدام از این‌ها نمی‌خواهم بگویم

می‌خواهم از خود بگویم

از خود شش‌ساله‌ام

از منِ کودک که یارانت، اشرفانت، نماینده‌ات، مردت، وجودت

عذابم داد، سوزاند و جانم را ستاند

اما نه به آسانی که جان را درید، مثال بسیار دیگر از جانداران، مثال آن بیشمار زنان و دختران و حتی حیوانات

یارانت عصمتم، جانم و همه چیزم را از من گرفتند

تن عریانم را سوزاندند و تجاوز کردند و من سوختم

خدایا تقاص آن روزها و آن دردها را چگونه پس می‌دهی؟

بارالها، تو صداهای ما را نشنیدی؟

دادها و اشک‌ها و فریادهایمان را نشنیدی

ما تنها از تو یاری خواستیم و هیچ از تو پاسخ نگرفتیم

حال پاسخ من و سیل این جانداران مثال من چیست

خدا بزرگ است، آری در جنایت و ظلم بی‌کران بزرگ است

جماعت پر درد و نالان که اشک در چشمانشان حلقه زده بود و خدایی که به آنان نگاه می‌کرد و تنها شنونده بود، در همین زمان فرشته‌ای به پیش آمد و این‌چنین گفت:

خدایا، ای قادر مطلق

من نماینده فرشتگان و خادمانت هستم، عمری به درازای طول هستی در کنارت بودیم و اوامرت را جز به جز به جای آوردیم

آیا باری از خود پرسیدی که می‌خواهیم تو را بپرستیم؟

می‌خواهیم در رکاب تو بمانیم

تو تنها امر کردی و ما باید به آن گوش فرا داده اجابت می‌کردیم

آری خدایا، ما اسیران در اختیار تو بودیم

تنها درد کشیدیم و فرمان بردیم

هرگاه خواستی تن و بدن ما را ارزانی داده به اشرف مخلوقاتت تا کارت پیش رود

هرگاه خواستی و در خود حقارت دیدی ما را حقیر کردی و به خاک انداختی تا به پای تو بوسه زنیم و سجده کنیم

خدایا ما تنها درد دیدیم و هیچ از دنیا نفهمیدیم

بارالها، هیچ از خود نپرسیدی چه به روز ما و وجدان ما آمده

هیچ‌گاه از روزگارانمان نپرسیدی

از صبح به شام و شام به صبح دستور شکنجه دادی زیرا ذره‌ای از تو و اوامرت دور ماندند و تو شکنجه دادی و ما را یارای هیچ مقاومت نبود

خدا ما از تو مبراییم و از تو تبری می‌جوییم

خدا بزرگ نیست که کوچک است، حقیر است و بزرگی‌اش به تحقیر دیگران گره خورده

و خدا که دیوانه‌وار فریاد زد:

خاموش باش ای حقیر کوچک،

به بزرگی خدا شک نکن که او صاحب جهان است

و جماعتی که به خدا نگاه می‌کردند و از این روزگار و حالاتش متحیر بودند

و مسیح که در تمام این مدت به گوشه‌ای خزیده بود و نالان نظاره‌گر

خدا بود و گهگاه زیر لب می‌گفت:

پدر آرام باش، طلب مغفرت کن و از دیدن این حالات خدا لب خود را

می‌گزید و زیر لب برای او دعا می‌کرد

بازهم بسیاری آمدند و گفتند از مظالم خداوندی، از احساس نیاز

انسان‌ها که موجبات دردهای بسیاری از جانداران شد

از این زندگی در اجبار

و همه جانداران و دردهایشان

از زنان و کودکان، از مردهای در رنج‌ها، از دگر جنسان و هزاری دیگر

رنج‌ها

و خدایی که همه را شنید و ساکت ماند و گاهی همان جملات تکراری را بازگو کرد

تعداد جانداران برای صحبت زیاد بود، هر که می‌گفت، به فاصله‌ای کوتاه دیگری لب به سخن می‌گشود و گهگاه جماعتی که آشفته و طغیانگر می‌شدند و گاه آرام و گریان و همه و همه در انتظار حکم جمعی بودند که سر آخر این شکوائیه‌ها و دادگاه از آزادگان نماینده‌ای به پیش رفت گفت:

بدانید که آزادی و ماندگاری‌اش وابسته به قانون آن است، احترام به دیگران و آزار نرساندن به آن‌ها

بدانید که راه آزادی از گذرگاه ظلم به دیگران نخواهد گذشت

همواره به آزادی فکر کنید که راه رهایی احترام به قانون آن است،

این‌ها گفته شد و جانداران شور کردند تا قضاوت کنند و حکم بر خدای قادر آسمان‌ها دهند.

آزادی

جانداران در کنار هم جمع شده بودند و با هم صحبت می‌کردند، از این روزگاران و از روزگاران پیش‌تر می‌گفتند و دوباره از زشتی‌های خدا و آن همه ظلم بی‌کران بر خویشتن و دیگران سخن گفتند

از انتقام و مجازات خدا

درد کشیدن در برابر دردهایی که کشیده بودند

گفتند و تمام وجودشان را قدرت و انتقام گرفت و خدایی که در همین نزدیکی عصبی نشسته بود و به خود و جهان یاغی در برابرش فکر می‌کرد

چقدر خود را حیف می‌دانست،

چقدر در حق خود بی‌انصافی و زشتی می‌دید و می‌گفت:

تمام خوبی‌ها را این‌گونه پاسخ دادند

در ذهنش دور می‌کرد که اشتباهش کجا بود،

چه کسی اشتباه کرد که این جماعت را این‌گونه دریده و سرکش در برابر خود دید

تیک عصبی‌اش بیشتر شده بود و مدام زیر لب می‌گفت

خدا بزرگ است

کمی دورتر از او در نزدیک‌ترین جایی که می‌شد به خدا ایستاد مسیح با لباسی مبدل ایستاده بود و زیر لب برای پدرش ذکر می‌خواند و جاندارانی که کماکان در حال شور و مشورت بودند

آزادگان از آزادی و ارزش والایش صحبت می‌کردند و خراب نشدن این راه زیبا برای داشتن جهانی همواره در آرامش و آزادی و نیالودن این زیبایی‌ها به قدرت و انتقام

بحث‌های طولانی میان جانداران، برخی از حق خود نمی‌گذشتند و تقاضای عذابی عظیم برای پروردگار داشتند

و برخی نرم‌خوتر شده بودند و آرام‌آرام در جماعت آرامشی دیده می‌شد که خواسته‌شان برقراری جهان آرام و آزاد بود

اما بودند کسانی که درد بسیار در جهان و این دنیا کشیده بودند و فریاد مرگ خدا و شکنجه سخت او را سر می‌دادند

اما با سخنانی از سوی دیگر جانداران و آزادگان کم‌کم آرام‌تر می‌شدند و جماعت به سوی هم‌رنگی و آرایی یکپارچه گام برمی‌داشت

جانداران حکم دادند رأی گرفتند و به یک تصمیم دسته‌جمعی رسیدند

حال دیگر زمان قرائت آن بر خدا بود

همه در صحن و دالان ارغوانی به دور هم جمع شدند، آن‌ها در صف‌های عریض و یکدست ایستادند و خدا فرا خوانده شد

او به تخت قدرتش در بالای قصر نشست و خود را طوری نشان داد که گویی اصلاً برایش مهم نیست که جانداران چه حکمی برایش قرائت کنند

شخصی از میان جانداران به پیش آمد و به بالای دالان رو به روی جانداران و خدا ایستاد و این‌گونه خطاب به خدا گفت:

ما جانداران مخلوقات خدا به جهانی آمدیم، به خواسته‌ی خدا روزگاران درازی را به امر او در جهان خاکی طی کردیم و در هر دنیا که خدا بود ظلم دیدیم و زجر کشیدیم و تمامیِ این‌ها به واسطه‌ی وجود و خلق خدا بود

او بود که در جهان قوانینی حکم‌فرما کرد که در راستای آن ما جانداران عذاب‌های بسیار ببینیم و از سوی او دردهای بسیاری کشیدیم و در دادگاه خداوندی در محاکمه‌ی خدا بخش کوچکی از آن را بیان کردیم و حال این مخلوقاتِ به قول خداوند بی‌ارزش و بی‌وجود در جایگاهی نشسته‌اند که خدا را محاکمه کنند

آری ما جانداران امروز بر این جایگاه نشسته و در باب خالق زمین و آسمان‌ها حکم می‌کنیم

بسیار عذاب کشیدیم لیک همه در کنار هم با هم‌فکری یکدگر بر آن شدیم تا جهانی آزاد بنا کنیم و در آن به آزادی احترام بگذاریم و جهانی لایقِ زندگی کردن بسازیم تا در آن هیچ جانداری در ظلم و عذاب نباشد و برای ساختن این جهان زیبا از همه چیزمان گذشتیم

باز هم می‌گذریم، از انتقام هم می‌گذریم تا با احترام به آزادی خشت اول این بنا را در جهان آخرت به زیبایی بگذاریم و جهانی تا ابد آزاد بر همگان هدیه دهیم

از این رو جانداران بر آن شدند تا خدا را ببخشند و از او انتقام نگیرند

کیفرش ندهند، به جهنم نفرستند، نسوزانند و خدا را آزاد کنند

آزاد کنند و جلال و جبروتش را از او بستانند

او هم مثال دیگر جانداران میان همه، هم‌سطح و اندازه‌ی همگان زندگی کند، او هم جزئی از ما باشد و آرام در کنار ما به زندگی بپردازد و به قانون آزادی احترام بگذارد و آن را محترم بشمرد

باعث آزار دیگران نشود، آری،

ما جانداران او را بخشیدیم تا مثال ما از آزادیِ دنیا لذت ببرد و در جهان آزادانه زندگی کند

مسیح این‌ها را می‌شنید چهره‌اش شادمان شد از شوق به هوا پرید و فریادِ (پدر) سر داد

لیکن خدا بیشتر از قبل عصبی و ناراحت بود با نگاهی پر از خشم و کینه به جانداران می‌نگریست و در دل جوخه‌های دار بنا می‌کرد و یک به یک آنان را زنده زنده می‌سوزاند

جاندار نماینده‌ی موجودات چنین ادامه داد:

آرای جملگی ما بخشش خداست،

لیکن شرطی برای آن به اتفاق عموم گذاشته شده

همه‌ی جانداران در این دنیا از دیربازان تا کنون به این نتیجه رسیده‌اند که عامل تمام زشتی‌ها بد خلق کردن موجودات به دست خداست بدین معنا که در ما نیاز را آفرید

نیاز به شهوت، نیاز به خوراک، نیاز به قدرت و نیاز بود که عامل کشتار و تجاوز شد

زشتی به بار می‌آوردیم، این موجود محتاج، عاملِ زشتی‌ها شد

نیاز به قدرت، شهوت و ثروت و همه و همه عامل این ننگ‌ها بر جهان شد

آری خداوند ما را به زشتی آفرید

پر نیاز آفرید و شرط بخشش او از جانب ما جانداران برداشتن نیاز از دوش ماست

ما می‌خواهیم دیگر جاندارانی بی‌نیاز باشیم تا به واسطه‌ی نیازمان همدگر را ندریم

خداوندا باید ما را بی‌نیاز گردانی و پس از آن تو آزاد خواهی بود تا در میان ما به آرامش زندگی کنی و از زندگی‌ات لذت ببری

و هیچ‌کس تو را آزار نخواهد داد و تو دیگران را آزار نخواهی رساند

هم‌طبقه ما زندگی خواهی کرد نه ذره‌ای پایین‌تر و نه ذره‌ای بالاتر

نه تو خدای مایی و پادشاه و نه ما از تو بیشتر و والاتر

این را گفت و جماعت جانداران یک‌صدا فریاد زدند:

جهان بی‌نیاز

خدا سخنان آن‌ها را شنید، آرام از جای برخاست و به آرامی گفت:

دعای شما را اجابت خواهم کرد

شوری میان جانداران به پا شد، همه سرمست از رسیدن به آزادی رها شدند

از تمام بدی‌ها و ظلمت‌ها و خدا، نیاز را از جان تمام جانداران زدود تا دیگر هیچ جانداری محتاج به چیزی نباشد و به واسطه‌ی آن زشتی روا ندارد

خدا آزاد شد، حال می‌توانست آرام زندگی کند لیکن خود را از کسی والاتر نداند و کسی را حقیر نپندارد و از تحقیر دیگران بزرگ نشود،

خدا دگر خدا نبود، جاندار بود

جانش به اندازه‌ی دیگران خوش بود و مقامش به اندازه‌ی دیگران

کسی به او زشتی روا نمی‌داشت و او باید به دیگران و حقوقشان احترام می‌گذاشت و کسی را آزار نمی‌رساند

که این شرط زندگی در جهانِ آرمانی است

آری آخرت هم مبدل به جهانِ آرمانی شد ولی چه بسا والاتر و زیباتر که دیگر کسی نیازی نداشت، دیگر به واسطه‌ی نیاز کسی به دیگری آزار نمی‌رساند،

همه آزاد بودند و به آسایش و آزادی زندگی می‌کردند و از این روزگاران لذت می‌بردند

بارها و بارها در کنار هم می‌نشستند و از دلاوری‌ها می‌گفتند و می‌دانستند که جواب ظلم فریاد است

خاموش نشستن ظالم را جری‌تر می‌کند

می‌دانستند کسی آزادی فدیه نمی‌کند و آزادی بخشیدنی نیست و کسب کردنی است

باید جنگید و فریاد زد، از جان گذشت تا آن را به دست آورد

این‌گونه بود که جهانی آزاد و آرام در آخرت، جانداران ساختند و آرام و آزاد در کنار هم سالیان دراز زیستند و خدایی که حال دیگر خدا نیست موجود و جان است مثال دیگران

ناراحت است و افسرده، دیوانه است و جان دارد، فخر نمی‌فروشد و تحقیر نمی‌کند،

آری او همان دیگران است

روزگاری است که تنها مانده، با کسی حرف نمی‌زند

افسرده است و هرگاه مسیح به دیدنش می‌رود با او هم کلام می‌شود، دیوانه‌وار سرش فریاد می‌زند که بس کن و رهایم کن

چند باری دیده‌اند که خدا زیر لب می‌گوید:

خدا بزرگ است

آری لرزه‌های عصبیِ بدنش هم هنوز سر جاست

گاهی اوقات کارهای دیوانه‌واری انجام می‌دهد

عده‌ای فکر می‌کنند عقلش را از دست داده، برخی او را افسرده و تکیده می‌پندارند و برخی می‌گویند:

خدا در حال نقشه کشیدن است، دارد ارتشی عظیم می‌سازد تا دوباره به جانداران حمله کند و تاج و تختش را باز پس گیرد و بزرگی‌اش را به جهانیان ثابت کند

حرف‌های بسیاری پیرامون خداست، لیک مهم آن است که خدا زنده است

از انتقام جانداران زجر نمی‌کشد، عذاب نمی‌بیند، خدایی‌اش از میان رفته و در حال زندگی است

و از این‌ها مهم‌تر و والاتر آنکه جانداران فهمیده‌اند

دیگر نه از خدا و نه از هیچ‌کس دیگری نباید ترس به دل داشت

می‌دانند قدرت نزد جانداران است و هم‌دلی و اتحاد کلید رهایی است

می‌دانند تلاش، امید و هدف همه را زنده می‌سازد و هر غیر ممکن را ممکن خواهد ساخت

پس دیگر نمی‌هراسند که خدا بار دیگر قدرت به دست گیرد

می‌دانند با همت خویش برای تقدس بزرگ جهان، آزادی،

می‌توانند دوباره و دوباره جهان را باز پس گیرند و دوباره آن طور که می‌خواهند جهان را بسازند

و به راستی که داشتن هدف و تلاش کردن در راه آن هر غیر ممکنی را ممکن خواهد ساخت.

و جاندار به راه آزادی و برای آزادی زنده است، نباید نشست و باید بیدار بود و باید جنگید

از پا ننشست که آزادی در راه است حتی نزدیک‌تر از جان و زندگی

Idealistic World

برای دریافت کتاب‌های بیشتر و ارتباط، از طرق زیر ما را دنبال کنید

www.Idealistic-World.com